

شہرِ حیرتِ سرفہا چک و ٹھکر
پشاور مزارہ
گجرات



شہرِ حبيبِ سرفراز
کچھ فوٹو گری
پنجاب

سپاؤس مہزاروہ





وزارت معارف و اوقاف و صنایع متفرقه

اداره

بتاریخ ماه ۱۳۱
نمره ضمیمه
بخدمتنامه نمره ۳۸۲۴۰-۹۴۲۴
۱۶/۹/۱۳

از طرف معارف و اوقاف

برطبق بخشنامه نمره ۱۲۵۴۰-۱۳۱۶/۹/۸-۱ صادر از مقام ریاست
وزراء در جلسه هشتاد و یک فرهنگستان ایران بموجب پیشنهاد وزارت
مالیه بجای (گچ قره گلی) گنجه ((گچ ساران)) اختیار شده و از
تصوب پیشگاه اعلیحضرت همایون شاهنشاهی نیز گذشته لذا مقتضی است
از این بپسند گنجه ساران را بجای گچ قره گلی در محاورات و مکاتبات
بکار برند ، وصول این بخشنامه را نیز بداره انطباعات اطلاع دهید .
از طرف وزیر معارف و اوقاف

Handwritten signature

دفتر دار در تهران
تاریخ ۱۷-۹-۱۳۱۶
نمره ۳۸۲۴۰-۹۴۲۴

پدیدآورنده: سیاووش میرزاده
سرشناسه: شهر بی جغرافیا (کچ قره گلی) گجساران
عنوان فرعی: داستان سیاووش میرزاده
چاپ:
شابک: ۹۷۸۲۶۱۰۱۹۴۸۱۳
ناشر: نویسنده

شهر بی جغرافیا (کچ قره گلی) گجساران
A city without geography

سیاووش میرزاده
صفحه آرایشی: گ، شیرازی
مشخصات ظاهری: ۱۸۰ صفحه
خوشنگار: استاد ابوالقاسم شمسی
طرح روی جلد: مهران الهی
چاپ اول ۱۴۰۳
ISBN: ۹۷۸۲۶۱۰۱۹۴۸۱۳

ISBN: ۹۷۸۲۶۱۰۱۹۴۸۱۳



«به روز حادثه تابوت ما ز سرو کنید

که مرده‌ایم به داغ بلندبالایی»

حافظ

خاطرمان سروقامتان جان‌باخته‌ی راه آزادی و دادگری اجتماعی:
زنده‌یادانِ گچسارانی، خلیفه‌ مردانی چهارده‌چریک رفیق روزگار جوانی
و صادق فولادی وندا، کارگر کفاشی گل‌های رنج.

شهر بی جغرافیا (کچ‌قره‌گلی) گچساران



«کهندل» ماشین «بدفورد» را زد سمت راست جاده ترمز کرد و از آن پیاده شد. تپه ماهورهای خشک توجه اش را جلب کرد. از آنجا تا گناوه راه درازی در پیش بود. به آن سمت راه افتاد. به اولین تپه رسید، لختی ایستاد تا نفسی تازه کند. گرمای چهل و پنج درجه‌ی بعد از ظهر آزارش نمی‌داد، هُرمی که از زمین برمی‌خاست و موج‌موج می‌زد، او را با خود همراه کرد. از جیب‌اش دستمالی درآورد تا قطره‌های عرقی را که روی پیشانی‌اش راه افتاده بود، پاک کند. پشیمان شد. با دندان خراشی به دستمال زد و جرش داد تا دو پاره شد. دلش خواست برقصد. خان‌جان توشمالچی را دید و خان‌ویس را هم در پشت دُهل نشسته. کهندل پیش از شروع «گدن‌آدلی» سر و سینه‌ی خود را راست کرد، پای راست، پای چپ، پای راست، یک قدم به عقب، دستمال را دو بار پشت سر هم در هوا چرخاند. باز آغاز حرکت از پای راست... خان‌جان بی‌همتا می‌نواخت. باد لُپ‌هایش را چنان در سُرنا پر و خالی می‌کرد که گویی جانش را در آن می‌دمد. خان‌ویس هم چوب

بزرگ را روی دُهل و چوب کوچک را روی دُهلک با ترکیب صداهای کشدار و ریز هماواز و هماهنگ با ساز، کاربلدانه بازی می‌داد. دور اوّل را تنها رقصید، گاهی هم ترلان هماهنگ با او اما با فاصله‌ای در برابرش می‌رقصید و دستمال‌هایشان به تناسب بالا و پائین می‌رفت. کهندل با مهارتی ویژه چنان پیچ‌وخمی با سر و سینه‌ی راست به اندامش می‌داد که گویی می‌خواهد بال درآورد. اشرفی، یک لُمبه و سه‌پا، را رقصیدند. تمام تن کهندل خیس آب بود. احساس کرد سبکتر شده و کوچک، رفته‌رفته وزن کم می‌کند، پاهایش از زمین کنده شده و در هوا می‌رقصند. خان‌جان از سرعت نواختن با مهارتی ویژه کاست و دوباره به قصد «گدن آدلی» فرود آمد. کهندل، ترلان را دید که لباس به‌تن ندارد. موج وار به سمت‌اش رفت و بغلش کرد. همچنان پاهایش در هوا بود و با زمین فاصله داشت او را را به‌خود فشرد، مانند همان دوران جوانی، گیسوان سفید ترلان آرام‌آرام سیاه می‌شدند و پستان‌های برآمده‌اش آنچنان سفت شده بودند که بر نرمای آغوش خود، احساس‌شان کرد. نشئه‌ای سکرآور به سراسر وجودش سرک کشید و آب دهانش خشک شد. دست انداخت دور کمر ترلان به نجوا در گوشش چیزی گفت. او هم، چون کسی که با تمام تنش بخندد، غش‌خنده رفت و در اندام ژله مانند او آب شد. دستان کهندل به شکل بال در آمده بودند. پاهایش را جمع کرد و چسباند زیر شکمش و مانند عقابی تیزپیر از فراز همه‌ی تپه‌ماهورها به چابکی تمام گذشت. موج‌درموج هُرم تنوره‌وار گرمایی که از زمین برمی‌خاست روبه افزایش

بود. حس کرد او نیز مانند توده‌ی چرخنده‌ای از بخار و دود، دارد به آسمان می‌رود. دیگر دست و پاهای خود را نمی‌دید، تنها روشنای چشمان سیاه و درشت ترلان روبرویش بود و او را چون پر کاهی به خود می‌کشاند و با خود می‌برد و جهت می‌داد.

سال‌ها پیش، زمان انگلیسی‌ها، مردم از هر دیاری برای یافتن کار به این شهر هجوم آورده بودند، از تهران، شیراز و شهرهای دیگر. خبرش مثل انفجار بمب ساعتی در جای‌جای کشور پیچیده بود. از میان انبوه جویندگان کار در شرکت، شناسنامه‌دارهای کاربلد و کاردان با مهارتی ویژه شانس بیشتری برای کاریابی داشتند. اغلب استخدام شده‌ها در ساختمانهایی ردیفی «لین» جدا از هم و شماره‌دار متناسب با درجه‌ی شغلی‌اشان زندگی می‌کردند. حیاط همه‌ی خانه‌های موجود در یک لین مشترک بود و در وسط هر لین آشپزخانه‌ای برای پخت و پز قرار داشت. تیره‌هایی از ایل قشقایی نیز که اترافگاه قشلاقشان آنجا بود، آنانی که خوش‌نشین بودند و رمه‌ای نداشتند که به بیلاق کوچ کنند، برای کارکردن به صورت روزمزدی روی چاه‌های نفت به ناچار ماندگار شدند. کهن‌دل چوپان بود و هیچ وابستگی ویژه‌ای به ایل نداشت. ابتدا به سبب خویشی با حیدرعلی مکانیک گاراژ به عنوان وردست، صورت کارگر پیمانی کار می‌کرد. همانجا می‌خوابید تا رانندگی یاد گرفت. به علت نیاز به راننده با سفارش رییس گاراژ به استخدام رسمی شرکت نفت درآمد. تا ترلان را ندیده بود، مانند سایر کارگران بعد از فراغت از کار عصرها به باشگاه می‌رفت و با سرگرمی در آنجا، وقت‌کشی کرده و

سرگرم بود. از روزی که با بدفورد قرمزش آب آشامیدنی برای عشایر می برد، آموخته بود از ماشین پیاده نشود تا زن ها با جنگ و دعوا آب بردارند و تانکر آب خالی شود و حرکت کند. هفته ای چهار بار کارش این بود، می دانست که نباید در دعوای شان دخالت کند. از خوابیدن سروصدای زن ها می فهمید که می تواند راه بیفتد. آن روز چهارشنبه ی آخر هفته هم وقتی سروصدای زن ها خوابید، ماشین را روشن کرد تا راه بیفتد که صدای نازکی فریادکنان گفت:

«آهای نرو، من آب گیرم نیامده.»

آمد بگوید به من چه، که ناگاه زبانش بند آمد، اشعه ی برقی ساطع از یک جفت چشم سیاه صاعقه وار خوردند توی نگاهش، خشکش زد.

«تکنه «از ما بهتران» باشه، اینکه شکل آدما نیست.»

قدرت پاهایش گرفته شد. دخترک مشک به دست سرش بالا بود و با التماس چشمان درشتش مستقیم به او نگاه می کرد و آب می خواست. کهندل مانند برق گرفته ها از جایش جهید، از در سمت شاگرد پیاده شد و بشکه آبی را که برای خنک کردن موتور ماشین بدفورد همیشه همراه داشت، از بغل آن وا کرد. مشک دخترک را پُر کرد و او را یاری داد تا مشک را زیر بغل بزند. رو به دخترک گفت:

«فردا هم آب می آورم برای دره شوری ها، دوتا مشک با خودت بردار بیار، بیا سر جاده تا برات پرشون کنم.»

دختر با غمزه لبخنده ای زد که ردیف دندان های سفیدش را نشان داد و دو چالک ریز، زیر گونه هایش پدید آمدند. سر تکان داد و راه افتاد.

او کجکی راه رفتن دخترک را با نگاه پی گرفت تا او پشت تپه ماهورها از دیدرسش، ناپدید شد.

مثل آدم‌های برق گرفته مانده بود: «مگه چشمان آدمیزاد اینطوریه!» سرش را تکان داد تا از گیجی درآید. ثمری نداد با فکری آشفته، سوار شد. ماشین را روشن کرد و گذاشت تو دنده‌ی یک و راه افتاد.

چهارمحالی پور رئیس گاراژ، صالحی رئیس حراست منطقه، عمو وفادار با موتورسیکل هارلی دیویدسون گشت، تعداد زیادی از کارگران گاراژ، خط‌لوله، دیگر واحدهای منطقه هم حضور داشتند. بدفورد کهندل کنار جاده‌ی خاکی دره‌ایش باز و کلید هم رویش بود. چهارمحالی پور به صالحی توضیح می‌داد:

- «مدت‌های زیادی بود هر مأموریتی بهش می‌دادیم سر از جاده‌ی گناوه درمی‌آورد. چند بار هم جریمه‌اش کرده بودم، اما ثمری نداشت رهایش کردم که این چند سال مانده تا بازنشستگی‌اش را هرطور که مایل است کار کند. هیچ ماشین دیگری را هم جز این بدفورد زواردر رفته و قراضه‌ی تانکر آب نمی‌راند. راستی صالحی جان خودت که در گزارش نویسی استادی و بهتر از من بلدی این حادثه‌ی دلخراش را با هماهنگی هم جفت و جور کنیم که در دسری پیش نیاد، قربان تو برم جبران می‌کنم.»

- «چشم، جای نگرانی نیست چهارمحالی جان این سرویس بچه‌های ما قدری نامیزونه وقتی زنگ می‌زنند به گاراژ، لفت و لیس‌اش می‌دهند.»
- «چرا زودتر نگفتی؟ درستش می‌کنم.»

آفتاب آرام داشت پشت کوه شهر و پایین می‌رفت، رنگ شنگرفی‌اش را بر مخمل ابرهای سفید و پراکنده در آسمان ریخته و نمایی دلگیر بر پهنه‌ی آن آفریده بود. لحظه به لحظه بر تعداد جمعیت خبردار شده، افزوده می‌شد. یکی می‌گفت: « نکند گرگ پاره‌اش کرده باشد؟ » غلامحسین باشتی گفت: « تو گرما و گرگ! او را از ما بهتران برده‌اند. چرا؟ چون هرکسی که نترسه و شب بتونه تو مزارستون بخوابه حتمن با از ما بهتران رابطه داره. تازه، غیر از کهندل مگه کسی دل و جگرش را داشت شب بره تو حمام گلبهار تا صبح بمونه؟ مگه شبای صدای ساز و آوازشان را از حمام نمی‌شنوید؟ اونا می‌خواستن دومادشون بشه با خودشون بردنش، آخه برای اینکه او پسر مانده بود و دست‌نخورده. زن که نداشت. از ما بهتران هم آدم‌های دست‌نخورده را دوست دارن و دوماد خودشون می‌کنن.»

زارحاجی دشتی گفت:

- «مش غلامحسین تو تا حالا چند بار از ما بهتران را دیده‌ای؟»
- «والله من که ندیده‌ام، ولی کهندل دیده بود و درباره‌شون همیشه صحبت می‌کرد، می‌گفت پاهاشون شکل دُم ماهی سرخو یا شاید گُباب یا زُبدو و بالاتنه‌شون شکل آدمیزاده، چشماشون سبز یا آبی یا مخلوط هر دو مثل انگلیسی‌هاست و موهاشون شلال و بلند و تا پشت پاهاشون می‌رسه. همیشه هم لخت هستند، نه سردشون می‌شه و نه گرمشون.»

حاج صفرعلی پرید وسط حرف مش غلامحسین و گفت:

«در قرآن هم آمده که جن هست. ما آدمیزادها انس ایم.»
سیاپور رفیق یکدل و یک جان کهندل در سکوت گوشه‌ای نشسته بود.
مثل کسی که بداند چه اتفاقی رخ داده است. بارها شب‌های تابستان
وقت دلتنگی که شروه می‌خواند و دی‌باشو هم از لین شش جوابش را
می‌داد، دیده بودش که می‌گرید و دور از همه، زیر لب غمگانه شروه
می‌خواند:

- «بگین تا نازنین حورم بیایه
سپید و نازک و تورم بیایه
شبی که می‌برن تابوت فایز
بگین تا بر لب گورم بیایه

ز جور روزگارون در عذابم ای دل دل، دل بی تش کبابم داد و بیداد...
همه احترامش را داشتند. کم حرف بود و کله شق. هروقت، هر جا که
وارد می‌شد با خودش سکوت می‌آورد. گوشه‌های چشمانش همیشه
مانند کسی بود که تازه از داغی خون‌گریه کرده باشد و سگرمه‌هایش
همواره توی هم بود جوری که فکرش به جایی مشغول است. از اولین
کسانی بود، که به «کچ قره گل» آمده بود. می‌گفتند که هیچ وقت یک
جا بند نبوده حالا چطور تو این جهنم خراب‌شده‌ی برهوت و خشک و
بی‌آب و علف ماندگار شده، هیچکس، هیچگاه سر درنیآورد.

سیاپور راه افتاد سمت تپه‌ماهورهای پیش رو. تعدادی از کارگران هم
پشت سرش راه افتادند. غروب، سایه‌ای به رنگ خاکستری کشیده بود
روی نسرم دشت ماهوری و هوا رو به تاریکی می‌رفت عده‌ای همراه

شدند با سیاپور و گروهی دیگر در جهتی برعکس، با چراغ‌های دریایی و توری برای جستجو در شب راه افتادند.

خورشید تفتی به سیاپور گفت:

- «اوستا، شب جک و جُونور زیاده توی تپه‌ها، بهتره که از هم دیگه پَر نیفتیم ممکنه پاره‌مان کنند.»

- «نگران نباش من می‌دانم کجاست.»

مثل اینکه مسیر را از قبل می‌دانست به خورشید گفت:

«خواست به چراغ‌توری باشه خاموش نشه. هر از گاهی چند تا پُمپش بزن. راه درازی در پیش داریم، فکر کنم تا بعد از گودِ مستی به سمت کچ کوراوغلو تا نزدیکی دمدمای صبح باید راه بریم. بویی که از کهندل توی فضا هست، هنوز کم‌جان، وقتی بوی زیادی توی دماغت پیچید دیگر رسیده‌ایم، حالا فقط راه بیا.» و شروع کرد به خواندن شَرُوه:

«بگین تا نازنین حورم بیایه...»

خورشید نمی‌دانست چرا دارد گریه می‌کند.

- «اوستا این لحن شروه خوندنت را از کی یادگرفتی؟ مثل شروه‌های

دیگر نیست، سوزداره فقط گاهی دی‌له‌راسب اینطوری می‌خونه.»

- «تو چطور گوسفندها و بزها را می‌شناسی و وقتی یکیشون از آغل کم بشه می‌فهمی. به این گوسفندها چه عشقی داری که خونه شرکت نفت را کرده‌ای گله‌دونی؟ مثل آدمای خُل و چِل و دیوونه هرچه پوست هندونه و خربزه مردم دور می‌اندازند تو جمعش می‌کنی برای گوسفندهات؟»

- «نمی دونم ولی گوسفندها هم مثل آدمیزادان باید زبانشون را فهمید. من هم چوپان بوده‌ام، حال گوسفندها را می فهمم. می دونم چه وقت گرسنه می شن، کی تشنه می شن، کی باید صحرا بروند، کی باید به آغل بروند. مریضی شان را می فهمم. سال قحطی را که به یاد داری صدتا گوسفند و بز جلو چشمم هلاک شدند. آخ از اون چشمای قشنگشون. اگه بچه هام جلو چشمم یکی یکی پَرپر می شدن اینقدر ناراحت نمی شدم. حالا هم این چند تا گوسفند و بز که برام مونده، کس و کار من هستند. این کارمند جدید بهداشت سرداری را می گویم یکریز مزاحم می شود که اینها را باید از خونه‌ی شرکت نفت ببری بیرون. شاید یه خونه روی تپه‌ی دره قیری ساختم و رفتم اونجا.»

- «خورشید هیچ چیز بی زبانی در دنیا نیست، گوسفند و بز و گاو که جای خود دارند. سنگ را هم اگر خوب نگاهش کنی به تو می گوید به چه دردی می خورد آن هم قلق خودش را دارد تا آن را ندانی رام و دستامخت تو نمی شود هیچکاری باهش نمی تونی بکنی سخت است، سفت است و به درد توی سرزدن می خورد. یک زبان هم هست که همه مردم دنیا با آن می توانند همدیگر را بفهمند با آن می شود حتی با حیوان ها هم حرف زد و آن زبان همگانی، زبان صامت بر خورد دو نگاه است. تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی.»

- «اوستا، پاره‌ای وقتا حرف‌های عجیب و غریبی می زنی، که من سر در نمیارم ولی من هم زبون گوسفندانم را به خوبی بلدم. راست میگی من با نگاه به چشماشون می فهمم، وقتی گرسنه اشان می شود اول نگاهم

می کنن اگر محلشان نگذاشتم بعدش به صدا درمیان. آره اول نگاهم می کنن.»

از دیگران پَر افتاده و تا اینجا را دو نفری آمده بودند. سینه‌ی افق رو به سفیدی رفته و نورش بلندی‌های «کوه‌شهر» را روشن کرده بود سیاپور به خورشید گفت:

- «بوی گل شب‌بوی بیابانی را می‌شناسی؟»

- «بله می‌شناسم، آدم را مست می‌کند. این شب‌بوها هم اون وقت که با نسیم شمال و ملایم شب جفت بشن، بوشون در میاد و همه جا پخش میشه. حیوونا هم وقتی جفت میشن، بخارهایی که از تنشون در میاد بوی مخصوصی داره. باید چوپان باشی تا بفهمیش»

- «تا مقصد راهی نمانده، سرتاسر اینجا را بوی شب‌بو برداشته است.

سرازیر شو به سمت دره، تا گلزار پی این بو باید برویم.»

- «از کجا فهمیدی که کهن‌دل می‌آد به سمت گلزارها؟»

- «از بوی گلزار، از بوی او، از سمت نگاه ترلان. همیشه از مردم زیاد ندون بلکه اون‌ها را فهم کن، دمخورشون باش و غمخورشون. خیلی دونستن از مردم خوب نیست. همیشه به جستجو باش نه به مداخله. شاید یه روزی از زبون گوسفندات، به راز و رموز چیزای ناشناخته‌ی دیگه هم برسی. در روشنایی که همه چیز پیداست چشم کم‌سو هم می‌تونه ببینه، تا نری به قعر تاریکی، به چشم دیدن در آن نمی‌رسی، بویایی، شاخک چشم دیدن در تاریکی‌هاست، بدون آن فقط تا مرزها میری. مرز مثل یه چارچوبه، چارچوب هم از هر طرف چفته به دیوار

مثل ساختمانی که بدون در زدونه باید دری داشته باشه. دنیا، هیچ دری نداره و بازه بازه. مثل کویر به هر طرفش که بری آسمونه.»

به سمت دره سرازیر شدند، شیب تندی داشت، مجبور شدند کوه را برعکس دور بزنند. بوی شب بوی بیابانی دره را پُر کرده بود. خورشید احساس کرد که بینی اش انباشته از بوست. خوب و بد بو را فهم نکرد ولی به سمت بو پشت سر سیاپور راه افتاد. کهندل به پشت افتاده بود روی زمین میان گل ها، با چشمانی باز و آسمان را نگاه می کرد. بدنش خرد و خمیر بود و خون آلود، خورشید گفت:

- « نمی شود غلش داد و...»

بقیه ی حرفش را قورت داد وقتی نگاه تند و خونبار سیاپور خورد توی چشمانش، ترسید.

- «حرف های مفت و بی معنی نزن خورشید. برو خبر کن مردم بیانند. من اینجا منتظر می نشینم.»

روز خاکسپاری همه آمده بودند. حاج صفرعلی جسد را شست و نماز میت را آقای جزایری خواند. سیاپور همیشه صفرعلی را عملی موت صدا می کرد. و او هم، او را خسرالدنیا والاخره می خواند.

ترلان دورتر از همه در قسمت مخصوص زن ها نشسته بود. چارقدهش را وا کرده، موهای سفیدش را که همیشه دوپل می کرد، ول داده بود روی شانهایش و مانند کسی که می خندد، زنجموره می کرد. یادش آمد آن روزی که مشک اش را کهندل پُر کرد. راستی چه دلی از او برده

بود. فردای آن روز دوباره آمد سر جاده دید او آنجا قدم می‌زند و در انتظار. مشکاش را گرفت و در حین پرکردن گفت:

- «این آب دشت بلوطه حرف نداره. برآ و بُرنده‌است»

جوابش را نداد فقط باز هم خندید و دو چال زیبای ریز، زیرگونه‌های برآمده‌اش نمودار شدند.

- «می‌دانی من کی هستم؟»

- «کهندل. همه میدونند.»

- «تو اسمت چیه؟»

- «ترلان»

- «ترلان یعنی چه؟»

- «نمیدونم. مادرم حتمن میدونه. این اسم را او روم گذاشته.»

این دیدارها هرروزه تکرار شد. کهندل، حیدرعلی را به خواستگاری‌اش فرستاد، جواب رد شنید، آقای چهارم‌حالی پور و چند تا از کارمندهای شرکت نفت را واسطه قرار داد، باز هم جواب رد شنید. گفتند:

- «دختر ما ناف‌بریده‌ی پسرعموشه، قول و قرارمان را نمی‌تونیم زیر

پا بگذاریم و به هم بزنییم. رسمِ آبا و اجدادی‌مونه. رسم ايله. »

عاقبت ترلان را به پسر عمویش شیرزاد سرخو شوهر دادند. کهندل شب عروسی او بی‌اندازه عرق‌خوری کرد و باشگاه را به هم ریخت. از آن شب خاطره‌ای به جای ماند که باشگاه مهرگان شرکت نفت پس از گذشت سال‌ها آن را از یاد نبرد.

آن شب زده بود زیر آواز:

«هیچ بیلمزدم غصه نه در، غم نه در
هیچ بیلمزدم یارا نه در، ماتم نه در
هیچ بیلمزدم جمشید نه در، جم نه در
حال خراب بو زندانا دیشیم.»

این چارانه را وقت دلتنگی هایش با گریه، به آوازی سوزناک می خواند.
ترلان همین اواخر را به یاد آورد که کهندل وقتی به دیدارش آمد، با
لحنی شوخی و جدی به او گفته بود:

- «چطوری ترلان؟ مثل اینکه شیرزاد سرخو قرار نیست ریق رحمت را
سر بکشد تا من پیام تو را بگیرم.»

- «خجالت بکش، نمی بینی دیگه گیس هام سفید شده و دم رفتنم.
پسرام زن دارن و دخترام شوهر و چندتا هم نوه دارم.»

- «داری که داری. ترلان تا روز قیامت هم برای من ترلانه. اگه دروغ
میگم به چشمم نگاه کن و بگو اشتباه می کنم.»

ترلان، این آخری ها دلشوره های عجیب و غریب و خواب های ناجوری به
سراغش می آمد. پس از این دیدار و گفتگو، این اندیشه رهایش نکرد
که نکند او رفتنی ست. شب عروسی پسر زار حاجی با دختر ششبلوکی
را به یاد آورد، کهندل «گدن آدلی» را مستانه و سرخوش، به شیوهی
عجیبی می رقصید و دستمال هایش را تکان می داد. توی ردیف زن ها
هم خودش نرم و سبکبال گدن آدلی را رقصیده بود. او این رقص را
خوب و سبک، نرم و به قاعده می رقصید. همان شب دید که وقتی
کهندل پاهایش را عوض می کند هر دو پایش از زمین جداست و در

هوا می رقصد. این حس و چندتا نشانه‌ی غریبِ دیگر، دلشوره‌اش را افزایش داده بود. به خودش گفت:

-«نکند دنیام از کهندل خالی بشه.»-

دل مشغولی‌اش این روزها همین بود و از بندِ فکر آن، رهایی نداشت. دیروز را به روشنی به یاد آورد، در آغوش آرامش‌بخش کهندل به پرواز درآمد تپه ماهورها را با هم درنوردیدند. سنگینی‌اش آزارش نداد. نم دلچسبِ تنش خنکش کرده بود. دستان کهندل چنبروار او را تنگ بغل خود فشرده و گدن‌آدلی را این بار نه جداگانه، که جفت هم رقصیده بودند. آخ که چه دستان نرم و پُرآبی داشت، هر جای اندامش را که به دست می‌سود، آنجا را شاداب و تروُتازه می‌کرد. مثل همان زمان‌هایی که با بدفوردش برای عشایر قشقایی آب شیرین می‌آورد و شدت گرما را به لطف خنکای آن کم می‌کرد.

ساعت چهار بعدازظهر دخترش او را صدا کرده بود:

-«ننه، چرا مثل دیوانه‌ها زیر جنگِ آفتابِ داغ خوابیده‌ای؟»-

پریشان و خیسِ عرق از رؤیای شیرین و دلارایش با برش تیغ نابجای صدایی ناوقت بیرون افتاد. دانست که جهانِ همواره رؤیاپَرورش از حضور ذهن‌نواز کهندل خالی شده است.

آقای بابایی حیران و سرگیج و عرق ریزان بود از حرارت تابش تفتان خورشید. تا کنون چنین گرمایی را به یاد نداشت و در تصورش هم نمی گنجید. هُرم از زمین بلند می شد، موج می زد و در هوای غبارآلود انباشته از بوی گاز، گم می شد. چهره اش سرخ شده و دانه های ریز و درشت عرق از پیشانی اش سر می خورد و از نوک بینی اش می چکید. در اتوبوس از شدت گرما کلافه شده بود پنجره را که باز کرد، باد گرم سوزنده ای به چهره اش خورد. پنجره را بست. حالا انگار همه چیز ساکن بود و حرکت نداشت، این همه ایستایی و سکوت زیادی اش می کرد. یاد فیلمی از گاری کوپر افتاد، هرچه فکر کرد نامش را به یاد نیاورد. اما مانند همان مرد تنها و غریب که از کالسکه پیاده شده بود، او هم از اتوبوس لوان تور گذری اهواز به شیراز، جلوی قهوه خانه مشهدی حیدر پیاده شد. شاگرد راننده چمدانش را از روی باربند پائین گذاشت. نفهمید چه مدت گذشته است. نه از اتوبوس خبری

بود و نه کسی در آن حول و حوش پرسه می زد. قهوه چمی هم روی تختی چوبی با زیر پیراهنی رکابی دراز کشیده، بادبزی در دستش بود و گاهی بی مورد آن را در هوا تکان می داد. به نظرش رسید مثل این مرد باید احساس گرم نبودن هوا را در خود تقویت کند، و گر نه حرارت هوا بر اراده‌ی او چیره خواهد شد و هنوز به مقصد نرسیده قافیه را به این حس چیرگی خواهد باخت :

«آنقدرها هم گرم نیست به شرط...»

نهیبی به اندیشه‌ی خود زد و دنباله‌ی فکر به شرط را قیچی کرد.

- «دیگر به شرط آنکه ندارد وقتی می گویی گرم نیست، لابد گرم نباید باشد. پس می توانی کتات را تن کنی و آماده‌ی کارزاری سنگین و سهمگین. این کار را که کردی، یکه تاز میدان نبردی، آنگاه رفته رفته بدنات با سی و هفت درجه حرارت خودش خو می کند و گرماهای بیرون از خودش را پس می زند. سختی کار سر خو کردن ست. وقتی توازن برقرار شد، دیگر بر سرما یا گرما چیره‌ای، تسخیرش می کنی.»

سر یافتن حل منطقی این مشکل قدری با خودش کلنجار رفت. از ذهنش گذشت: «خو که کردی، ابهت و هیمنه‌اش را هم به مدد عادت مهار می کنی. هر چیز در مدار و قرار این خوکردگی بگنجد درست، منطقی و قابل پذیرش، مثل زنت که پس مدت‌ها بهش عادت کرده باشی، از سر عادت هر شب بغلش بخوابی، حرفش را گوش کنی و هر وقت که خلاف ادا و اطوارهایش عمل کنی، موضوعی برای ادامه‌ی زندگی بیابی و خوشحال از اینکه توانسته‌ای زیر جلگی با رفقا

هر از گاهی کارهایی کرده باشی.» صدای زیر و ناآشنایی رشته افکارش را خط انداخت و برید.

-«آقا شما دبیر هستید؟»

سرش را بالا آورد نگاهی به آنکه صدایش کرده بود، انداخت. هیکل لاغر بدقواره و چشم بی اندازه درشت و خیس جوانکی توجه اش را جلب کرد. با این احساس که از تنهایی درمی آید و قدری راجع به این دوزخ سوزان می تواند دانستنی به دست آورد، با تکان سر پاسخ آری داد. اینجا را هم همینطوری بی هیچ کنکاشی یا مشورت با کسی، تنها به خاطر نام ناآشنایش، انتخاب کرده بود. شاید هم به خاطر چیزهای دیگر و دلیل های پیچیده تری، میل داشت از آن همه درگیری و جنگ و بگومگوهای پایان ناپذیر با زنش مهین، دور شود، تن به این تبعید خودخواسته داده بود. مانند روز برایش روشن بود که به آن بیغولهای عذاب آور دیگر بر نمی گردد؛ برای همین وقتی به او گفت که قصد دارد به گچساران شهری دور در جنوب برود، مهین هم با طعنه و ریشخند بهش گفته بود:

-«عجب اسم با مسمایی، مناسب مخ گچی ات! آب زلال می ریزه به رودخونه آب گندیده می ریزه به چاه مستراح، فرار می کنی بدبخت، در رفتن چاره ی کارت نیست. از خودت که نمی تونی فرار کنی. مثل یه خر تنبل و چلاق تو گل می مونی. این منم که تر و خشکات می کنم. تو دست و پا چلفتی عرضه نداری اون کون گهی بوگندویت را هم بشوری. جات تو همون دهکوره هاست. برو همونجا بغل کتاب هایت

بخواب...» تو ذهنش حرف مهین را بُرید، احساس آرامش خوشایندی به‌اش دست داد. گرما دیگر آنچنان که فکر می‌کرد، آزارش نمی‌داد. پسرک با تعجب بسیار نگاهش می‌کرد و لبخند مسخره‌ای لب‌هایش را بدجوری بدشکل کرده بود.

-«پسر جان دبیرستان منوچهری کجاست؟»

-«همین نزدیکی‌هاست» با دستش به سمتی روبروی قهوه‌خانه اشاره کرد.

-«خانه‌ی رئیس فرهنگ آقای ظفرمندی هم اونجاست؟»

-«بله پشت دبیرستان منزل فرهنگی‌هاست.»

-«تو از کجا فهمیدی من دبیرم؟»

-«آقا از کراواتتون، از شلوارِ اطو کرده و از همه مهمتر عینک دارید. معلومه دیگه که دبیر هستید. یک آدم غریبه با این سر و وضع تو تابستون حتمن دبیره. من می‌برمتون طرف خونه‌های فرهنگی‌ها.»

دست کرد چمدان را بردارد، نتوانست. سرش را بالا کرد و گفت:

-«آقا صبرکنین تا بروم و گاری بیارم، خیلی زیاد طول نمی‌کشه، زود

میام. همین جا باشین تا من پیام.»

-«باشه پسر جان.»

فکر کرد: «گرما هم مثل زنه، باید تسخیرش کنی. هر چیزی را تا تسخیر نکنی، برش چیره نمی‌شی، اما زن تسخیر ناپذیره زمانی که فکر کنی دیگر بر او چیره شده‌ای، تازه اسیرش می‌شی. بندهای آرام و به نرمی می‌پیچه دور تنت، فکرت. وقتی اقدام کردی به فرار از آن

بند، تازه متولد می‌شی و زمان‌های از دست رفته‌ات را خاطره می‌کنی.
هر جایی را، به جز اسارتگاهی که داشتی، بهشت می‌انگاری.»
حال خوشش را پسرک با آن صدای ریز و زیرش برید.
- «آقا گاری، گاری آوردم، بریم.»

فهمید که منظور همراهش از گاری همان فرقون در گویش اینجاست.
چمدان را با کمک هم در گاری نهادند و به سمت خانه‌های کارگری
به راه افتادند. پسرک نزدیک مسجد لختی ایستاد تا نفسی تازه کند.
آقای بابایی تازه متوجه شد که او کفش به پا ندارد تا اینجا را روی
آسفالت در آن هوای داغ با پای برهنه آمده است. خواست چیزی
بگوید حرفش را خورد و به یاد آورد «هر مشکلی را باید تسخیر کنی.
آسفالت داغ را هم کف پاهایت باید تسخیر کرده باشند و گرنه اینهمه
گرما و پای برهنه، باور نمی‌کنم، شدنی نیست. حالا که شده‌ست،
اینگونه به نظر می‌رسد که اینجا هم باید هر پدیده‌ای را فتح کنم و به
عبارت دیگر باید بر همه چیز با نیروی شگرف عادت فایق آیم.»
پسرک دسته‌های فرقون را بلند کرد و دوباره راه افتاد. هنگام عبور از
خانه‌های ردیفی کارگران دانست که نام همراهش زنگنه است چون
همه به همین نام صدایش می‌زدند و گفت و گویشان در باره‌ی دبیر
بود.

- «زنگنه دبیر چیه؟»

- «فکر کنم ریاضیات یا فیزیک.»

بعد به سمت آقای بابایی برگشت و با لبخند نگاهش کرد.

- «نه پسر جان دبیر ادبیات، ادبیات!»

پسرک نشنید یا نخواست بشنود.

- «آقا، اینجا لین‌های کارگرای شرکت نفته بعد از لین دوازده نزدیک استخر دبیرستان منوچهری‌یه و پشت آن خانه‌های فرهنگی‌ها، دیگه راهی نمانده.»

- «عجله نکن، خسته می‌شی پسر خوب.»

از خیابان اصلی با خانه‌هایی ردیفی با نماهایی کار شده از آجر و سنگ، عبور کردند. خیلی‌ها به تماشا آمده بودند و از زنگنه در باره‌ی تازه وارد می‌پرسیدند و او هم با خوشحالی از اینکه اولین نفری‌ست که دبیر را دیده و شناخته، پاسخ پرسش‌های همه را می‌داد. زنگنه در خانه‌ی ظفرمندی را زد و خودش از آنجا دور شد، به سمت گاری‌اش رفت و پشت آن کز کرد. ظفرمندی در را گشود و با تعجب به مرد تازه وارد نگاه کرد. بعد مثل اینکه متوجه وضعیت خودش شد گفت:

- «بخشید من با زیر شلوار و زیر پیراهن رکابی آمدم دم در. یک دقیقه با اجازه.» در را بست و رفت تو، بعد از چند دقیقه دوباره آمد گفت:

- «من ظفرمندی هستم، جنابعالی؟»

- «بابایی هستم دبیر ادبیات، از اینکه بد موقع مزاحم شدم پوزش می‌خوام.»

برای یک لحظه فکر تسخیر ظفرمندی و تسلط بر او در همین ابتدای آشنایی و کار، از ذهنش گذشت.

ظفرمندی پسرک را صدا زد و گفت که برود و پیشخدمت دبیرستان را بیاورد. زنگنه باشتاب رفت و چند دقیقه‌ای نگذشت که با صمد، پیشخدمت دبیرستان برگشت. آقای ظفرمندی پس از سفارش‌های لازم در مورد خانه به صمد، از بابایی خداحافظی کرد و به خانه‌اش رفت.

صمد پیشخدمت دبیرستان او را برد به خانه‌ی سر‌نبشی و کلید انداخت در را باز کرد و یک اتاق را به بابایی نشان داد و گفت:

«این اتاق برای شماس پنکه هم دارد. اگر چیزی لازم داشتید من توی دبیرستان هستم زنگ در را که بزنید، می‌آیم.»

بابایی دید صمد هنگام حرف زدن سرش را کج کرده و یک‌ووری نگاهش می‌کند، تعجب کرد. با خودش فکر کرد لابد به غریبه‌ها حساسیت دارد. بعدها، وقتی فهمید که چشم راست او مصنوعی و شیشه‌ای‌ست، بارها خود را برای کج‌اندیشی‌اش سرزنش کرد. زنگنه هم چمدان را گذاشت دم در خانه، پس از خداحافظی با گاری‌اش رفت. بابایی پنکه‌ی سقفی را روشن کرد و روی تخت سیمی گوشه‌ی راست اتاق با لباس دراز کشید.

شہرِ بی جغرافیا (کچھ قرہ گل) گچ ساران

سیاپور پس از مرگ دلخراش کهندل کمتر در باشگاه و جاهای دیگر آفتابی می‌شد، گوشه‌گیری می‌کرد و با کسی دمخور نمی‌شد این حالتش را همه می‌دانستند و کسی هم پاپی‌اش نمی‌شد. گاه‌گاهی خورشید تفتی با انبوهی پرسش می‌آمد سراغش و در باره‌ی همه چیز پرس و جو می‌کرد.

- «خورشید باید خودت بررسی به جواب. از دیگری شنیدن فایده‌ای نداره. باید تو خودت در باره‌اش جست‌و‌جو کنی یعنی یک جوری تو خودت بهش بررسی و گرنه قرضی از دیگری شنیدن، راه درستی نیست، دردی را درمان نمی‌کنه. راه رسیدن اینه بری و بگذری، نایستی و نمونی. ماندی، می‌گندی مثل آب که برسه به تالاب.» همیشه همین پاسخ را به شکل‌های مختلف در مورد پرسش‌های او گفته بود. آرام و قرار سابق را نداشت. حالا ترلان را می‌دید. پیرزن

بدجوری دلش از دنیا بریده بود. تا کهندل بود، سرزنده می نمود و یک چیزی، ریسمانی، بندی، رسن رابطی با این زندگی چفتاش می کرد. رسن، اما بریده شده بود. مثل غریبی بود که در یک دیار عجیب، اسیر مشتی آدم بی سر شده باشد که فقط راه می رفتند و می خوردند و درهم می لولیدند. می گفت:

- «اوستا سیاپور به چشم من، تو فقط سر داری. خورشید تفتی هم سر داره اما صورتش کم رنگه، خوب پیدا نیست. از بوی گوسفند و بز که میفهمم خودشه. یه عده دیگه هم هستند که سر دارند اما همه شان برام غریبه آند. بچه ها همشون سر دارند، صورت هاشون هم روشن و پیداست، مثل آدم آند. بقیه، شکل گرگ آند یا حیوانای دیگه. اوستا آنوقت ها همه یک طور دیگری بودند. روشن و پاک.»

- «ترلان شاید ما جور دیگری نگاهشان می کردیم، می دیدیم شان همانطور که آنها ما را به چشم دیگری می دیدند. فکر مردم را دیدن، اندرونه شان را دیدن، این به چشم هر کسی نمی آد، مگر کسی که اندرونه اش مثل آینه صاف و بی غل و غش باشه. مثل مال تو.»

- «راستی اوستا حاج صفرعلی را هم با سر می بینم اما سرش سنگی است. منکه سواد ندارم ولی خیلی خط درهم و برهم روش نوشته شده. گل افروز زن شهنواز هم از هر طرفش چندتا دعا آویزونه. لباس تنش نیست ولی دعاهاش نمی دارن خوب ببینمش، شهنواز را هم می بینم که هی التماس می کنه، برای چی نمیدونم. گل افروز هی فریاد می زنه جن داری! جن داری! به من نزدیک نشو.»

«از صفر علی که روزی پنج بار دولا و راس می شه و مهر ماچ می کنه چه انتظاری داری. از وقتی که به زیارت مکه رفته و به قول خودش حجرالاسود را بوسیده، با سنگ بیعت کرده به عشق رفتن به بهشت دیوانه شده ترلان! یه چیزهایی و نشانه‌هایی هست که زبون نداره، توضیح نداره. فقط با نگاهت می تونی بروی به ته‌ته‌هاش که تاریکه و تودرتو و پر دالانه، پس از آن با نفس و بو می بینی، مثل سگ، نه با چشم سر. خوان هفتم است. سایه و روشن دارد مست و گیج و حیران می شوی. تو خودت با کهندل آنجا رفته‌ای. من خودم روز رفتن به سمت گلزار هر دوی شما را دیدم. تو در او توانستی ببینی حالا هم بعضی‌ها را بدون سر می بینی. از روزی که دست کهندل از دنیا کوتاه شده پایم یک جا بند نمی شه. دلم می خواهد بروم اما کجا؟ نمی دونم. همیشه فکر می کردم مقصد را می دونم. حالا می فهمم مقصدی در کار نیست هر چه هست همین حال و روزه، همین الانه نه حتا یک دم دیگر. مقصد همین دمه. رفتن و رفتن و دنبال کردنه. مثل پا که آن پای دیگر را تعقیب می کند تا برسه، تازه اگر رسید که می ایسته. اگر هم رفت تنها همین دم‌ها را گذر می کنه و بس.»

سیاپور انگار داشت با خودش کلنجر می رفت و گفتگو می کرد. متوجه شد، دنباله‌ی حرفش را برید، سیگاری گیراند و پک عمیقی به آن زد. ترلان گفت:

«سیاپور تو خیلی عزیز و غریبی کاکا، من عقلم قد نمی ده که بفهمم تو چی میگی، همین قدر می دونم غیر از همه‌ای. مثل کهندل که غیر

از همه بود. همین برای من بسه. شاید برای همینه وقتی تو را نگاه می‌کنم سر داری و صورتت هم روشن و پیداست، بعضی‌ها سر دارن و بعضی هم ندارن. خیلی‌ها هم مثل کرم از سروکول هم بالا میرن.»
- «ترلان، تو با چشم دلت، دلی که مثل آینه پاک و شفافه، به دنیا و دوروبرت نگاه می‌کنی.»

خورشید تفتی نفس نفس زنان آمد :

- «اوستا، بیا سرمست سگ‌کش بدجوری افتاده به جون سگ‌ها، بزرگ و توله نمی‌کنه، گوشت آلوده به زهر داره می‌ده به خوردشون، زبون بسته‌ها چه واق واقعی می‌کنند، با دهن کف کرده می‌افتند روی زمین و دست‌وپا می‌زنند. یکی نیست به این دیوث بگه آخه مردک این چه شغلی که تو داری؟ تو اداره بهداشت شرکت نفت سگ‌کشی، شغلی سازمانی نیست، خود مادر جنده‌ش میل سگ‌کشی داره و قبول کرده، فکر می‌کنه میره بهشت. سگ‌ها را نجس می‌دونه. چون از صفر علی شنیده یزید سگ‌باز بوده تو فکرش داره به آقاش امام حسین خدمت می‌کنه. هر سگی را که می‌کشه ورد زبونش اینه لعنت خدا بر یزید ابن معاویه. حیوون‌ها گرسنه هستند و گرنه گوشت آلوده به زهر این مردک‌هی قرمساق را نمی‌خوردند.»

راه افتادند به سمت لین‌های آجری. تعدادی سگ افتاده بودند روی زمین. سرمست رفته بود اداره بهداشت پیکاپ بیاورد و سگ‌ها را ببرد. چون جز خودش هیچ‌کسی حاضر نبود سگ‌های زهر خورده را بغل بزند و بیاندازد توی ماشین.

- «سر مست این سگ ماده را با توله‌هاش را چرا زهر دادی؟ مگه هار بود؟ هاری که شاخ و دم نداره تو هار شده‌ای و افتاده‌ای به جون این حیوونای زبون بسته.»

با خودش فکر کرد هیچ درد بی‌درمان بی‌علاجی و از هاری آدم‌ها وحشتناک‌تر نیست. همه‌ی زنها و بچه‌ها جمع شده بودند سر مست سگ‌ها را بغل می‌زد و می‌انداخت پشت پیکاپ. گوشش بدهکار اینهمه فحش و ناسزا نبود. خم به ابرو هم نمی‌آورد و مانند آدم‌های دنده‌پهن کار خودش را می‌کرد. سیاپور رو کرد به خورشید و گفت:

- «بریم این جانور را دیگر کاریش نمی‌شه کرد. از مداخله‌ی ما کاری ساخته نیست. بی‌خودی با این جانور دهن‌به‌دهن شدیم. دیگه تو این وقت‌ها دنبال من نیا. حیوان درونش بدجوری هار شده. طمع این آدم برای بهشت اون دنیا هم که کسی ازش برنگشته، بیداد می‌کنه.»

راهش را کشید و راه افتاد به سمت قهوه‌خانه‌ی ساتیار. پاکت سیگار اشنو ویژه‌اش را درآورد. نخ‌ی از آن را قدری با زبان خیس کرد و در مُشتک نهاد و گیراند. پُک محکمی زد و دود غلیظی را از توی دماغ و دهنش بیرون داد مثل اینکه بخواهد تلافی سگ‌گشی‌های سر مست را سر سیگار درآورد، به کیانی مغازه‌دار چند تا ناسزا گفت که چرا همای بیضی نیاورده که او مجبور باشد پهن دود کند.

ساتیار برایش یک استکان چای غلیظ ریخت، گذاشت و نشست. پس از احوالپرسی کوتاهی و بی مقدمه گفت:

-«دلم هوایی شیرازه. تو این خرابه‌ی نفرین شده هیچی نیست که آدم را پایبند خودش کنه. من هم با این شناسنامه‌ی بدلی، استخدام شرکت نفت هم نشدم. آخه من تو شناسنامه چهل ساله بودم. به‌ناچار اینجا موندم روی برگشت به ولایت را هم نداشتم. هرچه به این آقای فیلی رییس ثبت احوال التماس کردم یک شناسنامه‌ی جوون‌تر برام بنوسه گفت نمی‌شه، ندارم. تازه همین شناسنامه‌ای هم که دارم مال یه شخص مرده است، که آقای فیلی باطلش نکرده بود. از ساتیار شدیم حیدر. مجبوری رفتیم به نوکری پیش انگلیسی‌ها و بعدش هم این قهوه‌خونه. اولش تو کپر بود یواش‌یواش این چاردیواری را با هزار بدبختی ساختیم. این خاک تا این نفت سیاه و گاز بوگندو را داره هیچ وقت آباد نمی‌شه. همه بدبختی‌هاش زیر سر همین لوله‌هاست. همین نفت سیاه و گاز بوگندو، سال نهضتی که یادته، همش سر این نفت بود. تو قضیه شهرپور بیست دیدی انگلیسیا گوش رضاشاه را با اون همه هارت‌و‌پورت و اهن‌و‌تلوپاش گرفتن و به خواری بردنش جزیره موریس. دوره مصدق، باز هم تمام بگیر و ببندها سر ملی شدن همین نفت بود. بگذریم.»

نگاهی به بلندای کوه‌خومی کرد و جاده‌ی شیراز. هُرم گرمایی از روی آسفالت داغ برمی‌خاست و در هوای گردآلود آغشته به بوی گاز و نفت، گم می‌شد.

-«بدجوری جام‌گرک افتاده به تن و جونم، دلم در هوای شیراز پَرپر می‌زنه. حال جوجه‌ای گم‌کرده پی را دارم که با صدای جیک‌وجیک

سراغ مادرش را بگیره، هوایی ام. باید برم تو برووم خودم بمیرم. مردن تو غربت، مردن تو خاک بی خاطره، لطفی نداره. فکر می‌کنم یه میل، یه هوس کهربایی می‌کشوندم به شیراز. می‌گن خاک اونجایی که آدم به دنیا میاد مثل جادو دامنگیره، اما این‌ها همه‌اش حرف مفتیه. مردن تو غریبی خیلی سخته، نه اینکه خاک مهم نباشه‌ها، نه! خاطره‌ها و بارخاطری‌هاش دست از سرت بر نمی‌دارن، ملتفتی؟»

چشمانش سمت کوه شهر رو را خیره نگاه می‌کرد. هنوز پس از گذشت آنهمه سال یاد آن دختر بلوردی از خاطرش نرفته بود. همیشه گریزی می‌زد به آنوقت‌ها و چشمانش به یک نقطه در دوردست‌های بلند کوه ثابت می‌شد و شروع می‌کرد با خودش به حرف زدن. نمی‌دانست چرا وقتی این سیاپور شیرازی را می‌بیند. زبانش باز می‌شود. بی هیچ رودربایستی و با آرامش یاد و خاطره‌های گذشته‌های دورش را پیش روی این مرد سیه چرده که غربت دوست‌داشتنی غریبی داشت، تکرار می‌کند.

- «اوستا»

- «بله، ساتیار»

«چرا سر و سامون نمی‌گیری؟ آخه یه اثری، یه جای ماندی از آدمیزاد باید تو دنیا باقی بمونه وگرنه اسمت گم میشه.»

- «مگر تو سامون گرفتی؟»

- «نه. بالای بیست ساله با این مادر بچه‌ها هستم. بیچاره زن خوبیه، بسازه، با بد و خوب من ساخته. اما نمی‌دونم چرا همیشه دریغ آن

سیاه چشم بُلوردی از پیش روم نمی‌ره. نه! راستش را بخواهی سر و سامون نگرفتم. می‌گن از یه نفر پرسیدن اهل کجایی؟ گفت: هنوز زن نگرفتم. یعنی آدم از هر جا زن گرفت اهل همون خاک می‌شه، اما من دلم هوای شیراز، هوای بُلوردی را کرده. هر شب خواب می‌بینم تو یک دنیای بی‌دغدغه و رنگارنگ زندگی می‌کنم. خیلی خیلی کوچکم، راه نمی‌رم، شناورم مثل بچه‌ای که هنوز کامل نیست و توی رحم مادرش زندگی می‌کنه. برای اینه که می‌گم باید برم توی خاک خودم بمیرم. این یک میل و یک پیشانی‌نوشت بی‌اختیار آدمیزاده. لابد شنیده‌ای تیره‌ای از ماهی‌ها خلاف آب رودخونه شنا می‌کنن تا به سرچشمه‌ای که توی اون به دنیا اومدن، برسن و تخم‌ریزی کنن. خدا می‌دونه چندتاشون تو این مسیر سفر می‌میرن یا طعمه‌ی حیوونای دیگه میشن. اونوقت این زن می‌گه بریم پیش سیدابراهیم برات دعا بنویسه. خرافاتیه، نمی‌فهمه، عامه. گناهی هم نداره»

ساتیار قهوه‌چی هنوز داشت صحبت میکرد.

-«آدم مثل اینکه وقت مرگش را میدونه. سالها توی این خاک نکبتی با این گرمای طاقت‌فرسا سرکنی. زن بگیری و بچه‌دار شی، اما یکهو مثل آدم‌های زار گرفته بزنه به سرت که باید بری. هیچوقت اینجایی نبودم. حال پرنده‌های مهاجر را دارم وقتی میان آسمون یک دفعه پُر از هیاهوی بال و پرشون می‌شه، تا می‌آیی به بودن شون عادت کنی، صبح از خواب بیدار می‌شی جز تک و توک و اموندشون، اثری از هیچکدومشون نیست. حال و روز ما هم حکایت همین پرنده‌های

مهاجره. نمی شه که برنگردن. باید برگردن. ترس و دلواپسی من از اینه که مثل وامانده هاشان توی این نکبت سرا بمیرم، تا زیر زمین گرم و تفتیده اش استخوان هام آب بشه.»

- «ساتیار، از شیراز فقط اسمش روم مونده، حرفت درسته ولی تنها در مورد خودت. هر کسی گمکرده ای را در وجودش پیدا کرد و پایپاش شد و بهش فکر کرد، همون چیزیه که باید بهش عمل کنه. به تعداد آدمای توی دنیا، فکر وجود داره وقتی فکر آدمها شبیه هم شد، دیگه کار دنیا تمامه. تو باید در فکر و خیال وطنات باشی. من بی وطن باشم و فکر کنم لحافم آسمان و تشکم زمینه. هرکجا، هرگاه که سرت را گذاستی زمین، همونجا وطناته. اینجوریه کاریش نمی شه کرد. آب که یه جا بمونه، می گنده. آدمی هم وقتی یک جا موند شکل همونجا می شه، بو می کنه و می پوسه. حالا خوشحال باش که بوی کنده شدن از اینجا به مشامت خورده. جایی بند نشدن خوبه.»

سیاپور هنوز حرفش را تمام نکرده بود که چشمش خورد به ورود آقای باکت و شلوار و فکلی. رو کرد به ساتیار:

- «ببین چه میخواد، فکر کنم غریبه است و تازه وارد.»

- «چشم اوستا همین الان.»

- «بله بفرمائین.»

- «خیلی ممنون، خوردنی چی دارین؟ اگه یه غذایی که بتونه کمی چاره این گرما را بکنه داشته باشین خیلی خیلی بهتره، البته بستگی به این داره که شما چی داشته باشین.»

«نان و ماست، تخم مرغ آب پز و نیمرو هم داریم اما غذاهای پختنی دیگه درست نمی کنیم. چون تو گرمای واویلا ی این وقت سال خیلی زود بو می کنه و کپک می زنه. باید دور بریزیم.»

نمی دانست چرا، ولی بر این باور بود هرکسی در نگاه اول به دل نشست، به جان هم می نشیند و گرنه راه به همدیگر نمی برند. آقای با کراوات قرمز سخت جلب توجه اش را کرده بود، به دلش نشست. خلاف عادت همیشه اش که سر حرف و گفتگو را با کسی باز نمی کرد، بی اختیار پرسید:

«عزیز جان! غریبه ای خیلی هم نا آشنا. اینجا تابستان ها و فصل گرما که از شش ماه بیشتر است، کسی اینطوری لباس نمی پوشه.»
آقای بابایی بی اختیار به سمت صدا آمد، سلامی کرد و روی تختی که سیاپور نشسته بود، نشست.

«عجب مکان جالبیه. اینطور نیست؟»

«نه پدر جان! فریب ظاهر کار را نخور. وقتی ماندگار شدی و سال ها از روی آن رد شد، جای گیر و ماندنی میشی. اراده ی کنده شدن و رفتن از توش و توان قدم هات فرار می کنه. هر جایی تا ماندنی نشدی جالبه.»
«من بابایی هستم. آموزگار تازه وارد به این شهر عجیب و بکر، چه بخوام و چه نخوام به جبر روزگار، اینجا ماندگار.»
پس از سکوت کوتاهی ادامه داد:

«آدم باید بتونه بر سلطه ی عادت هاش غلبه کنه یعنی تسخیرشون کنه. اونوقت دیگه مسئله ماندگاری، گندیدن و این حرف ها جایش را

میده به خوب دیدن، خوب نگاه کردن و همه چیز را جالب، دیدنی و درست همانگونه که وجود دارند به تماشا نشستن و لذت بردن. باید خوکنی. اگر با خُلقات سازگار شد، بر پیامدهای بیرون خودت چیره می‌شوی، سپری می‌سازی و می‌اندازی در برابر هر آنچه که می‌خواهد از اختیار تو پیروی نکند.»

سیاپور با نگاهی به او، و با مکشی کوتاه گفت:

- «این هم یک فکره، این ساتیار هم فکر خودش را داره. کاری به غلط یا درست بودنشان نداریم بستگی به این داره که هرکسی چه شکلی نگاهش می‌کنه. خوب و بدش هم دست ما نیست. غذایت را بخور پدرجان. از گپ و گفت چیزی نصیب کسی نمیشه تا بوده، حرف و حدیث بسیار بوده، حالا هم هست، تمومی نداره. تازه واردی. هنوز با اینجا آشنایی نداری پس از یه مدت موندن، گرما برات عادی می‌شه و هم این بوی مشام آزار نفت و گاز، و هم آدمای جورواجور این دیار.»

آقای بابایی لقمه‌ی غذا در دهانش بود و می‌خواست پی گفتگو را بگیرد. سیاپور گفت:

«لقمه‌ات را بجو پدرجان. وقت بسپاره و این ولایت هم به اندازه‌ی کف دست کوچک. شاید روزی ما باز همدیگر را در اینجا ببینیم و از کنار هم رد بشیم بی‌که حتا یک کلمه با هم حرف بزنینم. در جاهای کوچک حرف و گفتگو زود ته می‌کشه، مگر تازه‌واردی بیاد و موضوع مردم بشه و گرنه همه‌چیز همیشه روال روز قبل را داره و فردا هم چیز تازه‌ای بیشتر امروز و دیروز با خودش نداره.»

آقای بابایی مشغول خوردن بود و سیاپور چای غلیظی را که ساتیار قهوه‌چی برایش ریخته بود، می‌نوشید و با دستمال عرق پیشانی‌اش را هر از گاهی پاک می‌کرد.

سکوت بین‌شان نشسته بود و هر دو بی‌اینکه دلیلی برای این آشنایی و گفتگو بیابند، فکر می‌کردند که مدت‌هاست همدیگر را می‌شناسند و گویی با هم از قبل حشر و نشر داشته‌اند. بابایی دیگر به تئوری عادت در مورد این شخص که چیز زیادی هم در موردش نمی‌دانست، باور نداشت. تسخیر ناپذیر جلوه می‌کرد و به این سبب ایجاد کشش و جذبه‌ای که چشمان این مرد میانسال درش ایجاد می‌کرد، امانش را بریده بود و جرأت اظهار وجود را در مقابلش، از او سلب می‌کرد.

بابایی چشم گرداند سیاپور را در جای خود نیافت. ساتیار را صدا کرد:

«حساب ما چقدر است؟»

«بار اول مهمان هستی جوان.»

«نه، خواهش می‌کنم چقدر باید بدم. شاید دیگر این ورا نیام. اینطور که نمی‌شه.»

«عرض کردم رسم نیست. تو بر ما واردی، اگر هم دوباره اینجا نیایی مهم نیست. البته مهم هست. ولی این بار به هیچ وجه پولی از شما نمی‌گیرم. مهمان باش.»

«راستی آقای ساتیار آن مرد سیه چرده کیه؟ چکاره‌س؟ یه جورایی آدم جذبش می‌شه. چطور بگم، گفتنش سخته، ولی به نظرم میاد سال‌های ساله که می‌شناسمش.»

- «سیاپور شیرازی را می گئی؟ همشهری ما. خیلی دیر جوشه. تعجب من هم از این بود که چرا داشت با شما گپ و گفت می کرد، با کمتر کسی دمخور می شه. سرش به کار خودشه. کسی هم از رفتارش سر در نمی آره. انگار آدم این دنیا نیست. همه چیز این دنیا به تخم اش هم نیست. البته حرف های عجیب و غریب در باره اش زیاده. برای اینه که مثل آینه پاکه. دروغ و دلنگ تو کارش نیست. همینی که می بینی نه کم نه زیاد. البته پاره ای وقت ها کارایی ازش سر می زنه من هم با همه دمخور بودن با او دچار شک می شم، مثلا وقتی زارحسین رفت به جُستِ بچه هاش و برنگشت، تنها او می دونست کجا می شه پیداش کرد. به تنهایی زد به سمت آب تلخو و رو به دشت بلوط زارحسین را پیدا کرد. چه میدونم جوون من که خیلی دوستش دارم و دلم برای غریبی اش هم می سوزه. آدمیزاد و این همه تنها و بی کس. از بس آدم خوبیه اگر یه روز به قهوه خونه سر نزنه دلتنگ می شم و دلواپس، فکر می کنم نکنه طوریش شده باشه.»

بابایی حیران و درمانده از فهم این جذبه و کشش رسوخ کرده ی به سرعت ماسیده در جانش از سوی آن مرد، در هوای گرما زده عصر راه افتاد تا شهر را بگردد. اما در تمام زمان قدم زنی، نتوانست بر آن حس غریب نشسته در وجودش چیره شود یعنی، اولین بار پس از سال ها تجربه، فرضیه ی جا افتاده ی تسخیر پذیری پدیده هایش در برابر این غریبه ی تازه آشنا شکاف عمیقی برداشته و حس ناتوانی غیر قابل درکی، بر ذهن او چیره شده بود. سرگردان و بی هدف شهر را گشت.

تاریکی آرام آرام داشت بر غروب شنکرفی شهر غلبه می کرد. چراغ های لین های کارگری روشن شده بودند. راهی خانه شد. چاردیواری اتاق او را در برگرفت و آوار تنهایی بی مهار به جانش فشار آورد. با لباس دراز شد روی تخت سفری گوشه اتاق فکر کرد:

- «آدم اگر نتواند خودش را فریب دهد و اینکار را نتواند همواره انجام دهد، چه فاجعه هایی هر روزه ممکن است در جهان رخ دهد. او وقتی از یکی دلخورست و از او آزار دیده باشد و نتواند تلافی کند در عالم رؤیا، در خیال تنبیه اش می کند و انتقام می گیرد. این کار تا حد زیادی به آرامشش یاری می رساند. بعضی ها در خیابان ها یا جاهای مختلف دارند با خودشان حرف می زنند یا با ناراحتی دست هاشان را حرکت می دهند، شاید دارند فرد مخالفی را با تحکم ادب می کنند. اگر اینطور نبود چه بگش بگشی هر روز در دنیا اتفاق می افتاد.» به خودش نهیب زد: - «این فکر و خیال بافی ها به چه دردی می خورد.» برخاست لباسش را از تن درآورد و دوباره در تخت سفری دراز کشید. احساس اندوهبار و تکرارشونده ی روزهای آینده در این غربت گرم و گرمزده، تلخی نامطبوعی به چهره اش داد با خود گفت: - «خود کرده را تدبیر نیست، امیدوارم در میان شاگردانم بچه های به درد بخور و مستعدی باشند که بشود با هاشان رابطه ی دوستی برقرار کرد.» گرچه ظفرمندی رئیس فرهنگ ضمن نصیحت هایش این تذکر را به او داده بود که باید از نزدیک شدن به این مردم عادی و عامی بپرهیزد. معلوم بود پرونده اش را خوانده و این یادآوری رندانه ای بوده است، یعنی به

هوش باش ما مراقبیم. پذیرش امرِ همواره تحتِ مراقبت بودن برایش به صورت یک عادت درآمده بود و با زیر و بم آن آشناییِ دیرینه داشت از این بابت بیمی به خود راه نمی داد. اما امروز ناگهان این تصور عادت شده‌ی سال‌های سال تمرین، مو برداشته و آرامش فریبنده‌ی تسخیر پدیده‌ها، دیگر آن لذت پیروزیِ سابق را نداشت. این مرد مرموز در آن ترک انداخته بود. از این اتفاق هم خشنود بود، هم نگران. این دوگانگی آزار دهنده‌ی بلا تکلیفی و سردرگمی حالتی خوشایند درش ایجاد نمی کرد و نگرانی‌اش، افزون‌تر از شعفِ حاصل از این دوگانگی رخنه کرده در وجودش بود. پنکه سقفی تلقِ تلقِ کنان به دور محور خودش می چرخید و سکوت اتاقش را برهم می زد و آرامش خود او را هم. نتوانست بر آوارِ صدای ناهنجارِ یکنواخت چیره شود و آن تکرار چرخنده‌ی یکنواخت را تاب بیاورد. دو تکه کاغذ نرم را لوله کرد و در گوش‌هایش چپاند. برای نخستین بار در زندگی‌اش بی هیچ واکنشی، تسلیم چارچوب تحمیل شده بر وضعیت ناگزیر موجود خود شد. با نگاه به دوران ناموزون و صدای خشک و تکرار شونده‌ی پنکه‌ی سقفی پلک‌هایش سنگین شدند و خوابش برد.

شہرِ بی جغرافیا (کچھ قرہ گل) گچ ساران

خبرش مثل توپِ صدو پنچ در کج قره گلی صدا کرد. همه ناز را شوهر داده بودند به کهزادِ کرم آغلو. کسی تعجب خود را پنهان نکرد. همه می دانستند هر چه دوز و کلک و تزویر هست، از تو بره ی موذی گری و حيله گری های حاج صفر علی بیرون آمده است. اصل ماجرا روشن بود و همه از ریز و درشت آن با خبر بودند. داستان عاشقی هوشیدری و همه ناز مثل روز پیدا و بر کسی پوشیده و پنهان نبود. در تمام جشن عروسی ها همه ناز هنگام رقصیدن از جلوی هوشیدری که رد می شد، دستمال هایش را برای جلب نظر او چندین بار بیشتر بالای سرش بازی می داد و اندامش را به عشوه، می لرزاند. شاید خیلی ها بوسه بازی و عشق ورزی آنها را پشت حمام گلبهار دیده بودند برای آنهایی که ندیده بودند تعریف کرده بودند.

همه ناز هم چندان بدش نمی آمد که همه بدانند هوشیدری دیوانه وار عاشق اوست. سر بمبوی آب آشامیدنی که زن ها برای برداشتن آب

دور آن جمع می‌شدند تا عبدالله «بمبوچی» بیاید و شیر اصلی را وا کند، دعوایها و جنگ و جدل‌ها بر سر نوبت برداشت آب آشامیدنی تمامی نداشت. دل‌های به ردیف چیده شده برای نوبت را به هر سویی پرتاب می‌کردند. هرچه لیچار از دهان‌شان در می‌آمد، نثار هم می‌کردند و پته یکدیگر را می‌دادند روی آب. تازه می‌شد فهمید در شهر شب‌ها چه اتفاق‌های عجیبی رخ می‌دهد و خاموشی شب چه اسرار مگو و پنهانی را در خود دارد. در اینگونه جدل‌ها همه‌ناز در برابر همه‌ی طعنه‌ها فقط لبخند می‌زد، واکنشی از خود بروز نمی‌داد و چندان هم آزرده نمی‌شد. البته دختران همسن و سالش شیطنت‌های همراه با حسادت‌اشان را نسبت به او در متلک‌هایی آمیخته به ریشخند بارش می‌کردند، نشان می‌دادند. عطری گمبلی‌زاده لخت همه‌ناز را بارها در حمام گل‌بهار دیده بود، از نشانه‌هایی می‌گفت که تن همه‌ناز داشت و هوشیدری آنها را دیده و جایشان را می‌داند، خون همه‌ناز را به جوش می‌آورد. عطری بسیار خوش‌اندام بود، ولی با چهره‌ای پر از جوش که بعضی‌هاشان سرچرکی بودند، آنهمه زیبایی و خوشتراشی اندام را از چشم می‌انداخت. همه‌ناز سرخ‌وسفید، دارای بدنی خوشتراش و کمی گوشتالو. گویی سینه‌های سفت و سربالایش می‌خواستند پیراهن «کودری» اش را بدرند، مثل دو پرنده‌ی آرزومند آزادی از قفس پیراهنش بیرون پریده و به پرواز درآیند، هنگام حمل دل‌های آب چنان به لرزه در می‌آمدند که هر بیننده‌ای را به تماشا و تحسین وامیداشت. وقتی دست‌های نرم و کار نکرده‌ی هوشیدری به

تکمه‌های برآمده‌ی سر پستان‌هاش می‌خورد، تنش سست و بی‌اختیار می‌شد، نمی‌توانست بفهمد چرا جانش می‌آید توی حلقش و جریان خورش می‌خواهد از صورتش پوست را بشکافد و بیرون بجهد. یک بار که ناغافل گیر مراد وفاداری افتاد او هم دست برد توی سینه‌هایش و تکمه‌های سر آن‌را هم بازی داد، اما آن احساس عجیب و شادی‌بخش به سراغش نیامد فقط توانست مراد را پس براند و از دستش در برود. او بارها به همه‌ناز گفته بود: «کبوتر با کبوتر، باز با باز، اون جوجه فکلی به درد تو نمی‌خوره. تو لقمه‌ی دهنِ مثل مایی. هوشیدر جونت تو را بگیر نیست. به اون موهای کُرنلی و صورت سه تیغه‌ش نگاه نکن. یه مار هفت خطه. باخیلی‌ها لاس خشکه می‌زنه که تو بدبخت خبر نداری. یک کلام بهت گفته باشم او دختر کارگر بگیر نیس. تو برایش کاجی بعض هیچی هستی. همین و بس.»

شب عاشورا را به یاد آورد عمو زارحاجی داشت نوحه می‌خواند، مردها در سه دایره سینه می‌زدند. شاه‌غلام بوشهری هم با منتشایی در دست هرکسی را که هماهنگ نبود از صفاها بیرون می‌کرد. دختران همه تماشاچی بودند. هر یک از سینه‌زنان جوان با زدن ضربه‌های سنگین و صدا دار به سینه، تلاش در نمایاندن خود به آنان را داشت. چشم همه‌ناز به هوشیدری افتاد. موهایش روغن‌زده و صاف، صورتش را سه تیغه کرده بود. با چشمکی اشاره‌ای به او کرد و از حسینیه خارج شد. سمت حمام گلبهار را پیش گرفت و در تاریکی راه افتاد. او هم با فاصله پشت سرش روان شد. اختیارش را سپرده بود به دست هر چه

پیش آید. یک نیرویی گشونده او را با خود می برد. تمام اندام تنش گُر گرفته بود. ترس ناشی از تاریکی قادر نبود بر این کششِ پرجذبه‌ی پنهانی غلبه کند. پوشیدن پیراهن سیاه رسم ماه‌های محرم و صفر کمکش می کرد تا دیده نشود. هوشیدری به درب آهنی حمام رسید، لختی ایستاد، تا او هم برسد.

- «همه می گن حمام گل‌بهار جن داره. شب‌ها، از ما بهتران توش جمع می شن، می خونن و می رقصن.»

- «نه تو ماه محرم و صفر نترس ما دو نفریم. اونا سراغ آدم‌های تنها می آن. بسم‌اله بگی و بعدش یه صلوات بفرستی، فرار می کنن.»
- «بگو به خدا راست میگی؟»

- «به خدا راست می گم. همه می دونن جن از بسم‌اله می ترسه.»
با احتیاط در آهنی حمام را فشار داد. پاشنه‌ی لقی در، غُزه‌ناله‌ی مختصری کرد و وا شد. هر دو وارد حمام شدند. همه‌ناز از تاریکی داخل حمام وحشت کرد. چشمانش را بست تا به تاریکی عادت کند. روی سکوی سیمانی کنار حوض نیمه عمیقی که حمام کرده‌ها از آن آب برداشته، سر و تن را برای آخرین بار می شستند، نشستند. نشتِ هُرم تن هوشیدری مثل بخاری از فاصله‌ی کوتاه میان‌شان به تمام وجودش سرک می کشید. گرمای شهرپور ماه هم این بیقراری را دوچندان می کرد. دانه‌های درشتِ عرق خوشایندی از سروروی‌اشان می چکید. پیراهن‌های خیس از عرق‌ریزی، به تنش‌شان چسبیده بود هوشیدری گفت: «خیلی گرم است.» و شروع کرد دگمه‌های پیراهن

او را از بالا تا پایین وا کردن. سینه اش بیتاب بالا و پائین می رفت. چند تکمهی بالایی را با ظرافت وا کرد، پستان های گرد و برجسته اش گویی سالیان سال منتظر این لحظه بوده اند، تا از بند پیراهن رها شوند، بیرون افتادند. دست های نرم او آنها را به دستانش سود و نوک برآمده اشان را میان سرانگشت های شست و سبابه اش بازی داد. لرزش خوشایندی همراه با ناله هایی خفیف دوید توی تمام وجودش، تا کنون هیچگاه چنین بی پروا دست های او همه جای تنش را نگشته بودند. لذتی ناشناخته و باورناپذیری لحظه هایش را انباشت. اندیشید: « در این شب عاشورا همه آزادند. امشب همه ی دخترها هم مثل من از این فرصت خجسته استفاده کرده و با یارشان مشغول عشقبازی اند. یکاش در همه ی شب های سال هم مانند شب عاشورا دخترها آزاد بودند که بیرون از خانه باشند و بی پروا هر آنچه را دوست دارند، انجام دهند.»

خودش را سپرد به گذران لحظه های خوش و شادان پیش رو. گردش دست های نرم و لطیف و کار نکرده ی او داشت تمام تنش را می مرزید و هر جا را که می خواست، می جست و می سود و می فشرد. دست هوشیدری رفت به سمت پایین تنه اش و سُرید روی کُرک های نرم بالای مادگی اش. دیوانه وار آه و ناله اش درآمد. دستش به آنجایش رسید مثل اینکه از هوش رفته باشد، فقط تکانه های بدن اش را همراه پیچ و تاب های آن حس کرد. درد خفیفی جدار مهبل اش را آزرده. بعد لذت چندگانه و بی همتایی در وجودش آفریده شد. سرشانه ی او را به

دندان گزید و سخت فشرد، و با ناخن هایش پشت او را شیار کشید. خوشباشی خوشایند بعد از آن دردِ خفیفی که چرایی و چیستی اش را نمی دانست از درونش جوشید و سر برآورد. احساس رهایی و سبکبالی کرد. هوشیدری هم بی حال افتاد کنارش. دلش می خواست سال ها در همین حالت بماند و با آرامش خیال در کنار او بخوابد. از تاریکی توی حمام ترسیدند. با شتاب لباس پوشیدند. به نظرشان رسید موجودهای عجیب و غریب شبیح مانندی در حمام آواز خوانان با صداهایی موهوم راه می روند و می رقصند. هوشیدری هم ترس برش داشته بود. گفت:

- «با هم می رویم بیرون تو از سمت لین دوازده برو به سمت حسینه بعد هم برو خونه تون. من هم کمی بعد راه می افتم تا کسی مرا نبیند.» همه ناز نمی دانست چطور بدود. ترس ناپیدایی تمام وجودش را فرا گرفته بود. شهامت برگشتن و نگاه کردن به پشت سرش را نداشت. کفش هایش که کمی بزرگ بودند، چندبار از پایش درآمدند. با ترس و لرز به خانه رسید و یگراست به مستراح رفت. واهمه برش داشت، مایعی لزج همراه با خون ازش ریخت. خودش را چندین بار شست و نگران و آزرده خاطر از دیدن خون به رختخوابش رفت و دراز کشید.

از آن شب به بعد هوشیدری را ندید. مثل اینکه دیگر همه چیز پایان یافته و آن قرب و منزلت در خور گذشته به محاق فراموشی سپرده شده بود. احساس تلخ شکست خورده ای را داشت ناتوان و سرخورده پس از فتح شدن به اختیارش توسط او. مانند لکه ی حیضی شده بود به درد نخور دوراندختنی. معنی لکه ی حیض را به روشنی می فهمید.

این رنج زمانی بیشتر خودش را نمایند که هوشیرداری با دخترخاله‌اش ازدواج کرد. چندین بار به قصد خودکشی خواست مرگ موش بخورد، ترسید. فکر آبروریزی و سرشکستگی برای خانواده‌اش، او را از انجام این کار بازداشت. خواست از خانه فرار کند، اما از اینکه شاید سر از جاهای بد درآورد و توسط مردان دیگری فتح شود، احساس انزجار و حشتناکی همراه با ترسی موهوم تمام وجودش را در خود می‌فشرد. حالت دل به هم خوردگی و دلپیچه‌ی همراه با استفراغ هرازگاهی بهش دست می‌داد، می‌رفت سراغ ظرف گل سرشور با ولعی بی‌پایان شروع می‌کرد به خوردن. لکه‌هایی کمرنگ و خال‌مانندی روی گونه‌هایش نمودار شده بودند. همه‌ی این دگرگونی‌های نابه‌هنگام و پیش‌آمدهای ناگهانی حالت‌های بارداری خواهرش را برایش تداعی می‌کرد که وقت حاملگی‌اش هرچه گل سرشور دم دستش می‌آمد، می‌خورد.

بفهمی نفهمی شکمش بالا آمده بود. دیگر به حمام گل‌بهار نمی‌رفت و زیاد توی لین‌ها هم آفتابی نمی‌شد. میل به گوشه‌گیری و ندیده شدن از ترس نگاه پرسشگر و کنکاش مردم بردلوپسی‌اش هردم می‌افزود. مادرش باور نداشت دختر شیطان و بازیگوش‌اش ناگهان آرام و بی‌آزار شده باشد. با اتکا به تجربه و حس مادرانه‌اش پی‌برد که دخترش باردار است. کتکش زدند تا پی ببرند کار چه کسی بوده از دهانش حرفی نتوانستند، بیرون بکشند. زن و شوهر مشکل را با حاج‌صفرعلی در میان نهادند. راه‌حل کِهزادِ کرم‌أغلو بود. کارگر فعله‌شماری و مجرد که شب‌ها در بخاری لین نه می‌خوابید. به شرط استخدام شدن در

شرکت نفت، پذیرفت. همه‌ی کارها به شتاب انجام شد. نه مراسم عروسی در کار بود و نه صدای ساز و آواز و کل زدنی از لین‌اشان بلند شد. خطبه‌ی عقد را آقای بلادی خواند و پس از سه بار پرسش به اکراه بله را گفت و دست به دست شدند.

شب که کهزاد آمد سراغش حالت همان فاتح اولی را داشت اما با یک تفاوت غیر قابل سنجش؛ فتح اولی با میل و رغبت خودش صورت گرفت، اما بار دوم تسلیم شرایطی شده که زمانه بارش کرده بود. کهزاد شلوارش را درآورد. تنکه او را هم پایین کشید یک چیزی فرو کرد آنجایش بعد خود را تکان داد. نه دست زد به تکمه‌های پستانهای برجسته‌اش، نه نوازشی و نه هیچ کار دیگری، فقط آب دهان کف کرده‌اش در پایان کار ریخت روی صورتش و حالش را آشوب کرد. بعد کهزاد غلطید سمت جای خودش و سیگاری روشن کرد. یک کلمه هم صحبت بین‌شان رد و بدل نشد.

همه‌ناز یکبار دیگر به روشنی دریافت که روزگار سختی در پیش دارد احساس کرد این بار به ناچار فتح شده است و سروکارش با فاتحی خشن و بی‌مروت است. کهزاد با رفتار برتری طلبانه‌ای در همان ابتدای کار به او فهمانده بود که توانسته گربه را دم حجله سر ببرد. این را هنگام همخوابگی بیشتر متوجه شد که برای این مرد فقط آن سوراخ مهم است و بس. باور کرد که اگر شبی به هر دلیل و بهانه‌ای راهش ندهد، کتک کمترین ترحم این مرد وحشی است. آن شب تا صبح چهار بار بی‌دلخواهش تنکه‌اش پایین آمد و میله‌ای فرو رفت در

سوراخ میان دو پایش. در ایام عادت ماهانه هم شهامت نه گفتن به شهوت وحشیِ مردش را نداشت.

مثل توپِ صدوپنج صدا کرد. دهن به دهن گشت. آن روز در هیچ اداره‌ای کار انجام نشد. از «مین آفیس» و اداره‌ی مستغلات گرفته تا آتش‌نشانی، بهره‌برداری، انبار و «مَنْتَنَس». موضوع روزِ گفت‌و شنود همه و پچپچه‌های درگوشی این و آن، تنها بر سر یک اتفاق حیرت‌آور دور می‌زد و بر سرِ زبان‌ها بود:

- «همه‌ناز را داده‌اند به کهزاد.»

در مین آفیس هرکس که آقای هوشیدری را می‌دید ناخودآگاه به او لبخند می‌زد. برای فرار از نگاه کنجکاو همکاران در دفترکارش خود را با کاغذها و نامه‌ها سرگرم کرد ولی فایده‌ای نداشت. تلفن اتاق کارش مرتب زنگ می‌زد؛

- «الو هوشی جون گرجی ام. سلام چطوری؟ خبرداری همه‌ناز را...»

برگه‌ی مرخصی را پرکرد، به بختیاری داد بی هیچ توضیح و گفتگویی پیکاپ را برداشت و بی‌هدف از اداره زد بیرون.

هوا بسیار گرم بود. از آن گرماهای بی‌پیر و امانبر، شره‌ی عرق از همه‌ی منغذهای تنش بیرون می‌زد. دردی ناجور از بالای شانهاش تیر کشید تا مهره‌های پشتش ادامه یافت. باخود گفت: «راحت شدم، ولی حیف همه‌ناز بود.» به یاد آن بدن خوش‌تراش و سینه‌های سفت و برجسته‌ی همه‌ناز و آن شب عاشورای رؤیاییِ توی حمام گلبهار افتاد. خوشی دلچسبی دوید توی رگ‌وپی‌اش. دست کشید بر جای‌ماندِ

دندان‌های او روی شانهاش، همسرش را با همه‌ناز مقایسه کرد، آنهمه آتشِ ولع همه‌ناز وُ اینهمه سردمزاجی همسرش. دلش برای همه‌ناز سوخت. از اینکه او امشب و شب‌های بعد باید اسیر در چنگال کهنزاد هیچ نفهم باشد، دلش سخت به درد آمد. در پیکاپ را باز کرد، نشست پشت فرمان، روشن کرد و راند به سوی «کج عیوض». جاده هم با سرعت پیکاپ طی می‌شد و پیش می‌رفت. هُرم گرمایی که از روی زمین برمی‌خاست در هوای تفتیده موج‌وار در چشم‌انداز جاده میان فاصله‌های دور وُ نزدیک آن سراب می‌ساخت. نرسیده به کُتل «پیچ آینه» پیکاپ افتاد توی دست‌انداز ناخودآگاه چند ناسزا به محمد آتشبار و پیمانکارهای جاده‌سازی داد. «پیچ آینه» را با دنده‌ی سنگین و با احتیاط طی کرد. وقتی افتاد توی کفه، سر پیکاپ را داد سمت چاه شماره شش. خواست برود زیر سایه درخت کُنار دراز بکشد، ترسید. خطر گزش مار جعفری پشیمانش کرد. درهای پیکاپ را باز گذاشت تا هوا جریان پیدا کند. روی صندلی دراز کشید. پس از مدتی حسابگری و فکر کردن در مورد همه‌ی موقیعت‌ها و آینده‌ی کاری‌اش، بهترین چاره‌ی گذر از مشکل را نوشتن تقاضای انتقال به جزیره‌ی خارگ یافت. تصمیم گرفت در اولین فرصت ممکن تقاضای انتقال را بنویسد به رییس ناحیه بدهد و از نگاه‌های پرسشگر و طعنه‌آمیز مردم بگریزد.

هجوم ملخ دریایی آسمان را یکباره سیاه کرد. فرود آمدند، افتادند به جان کشتزارهای دیم گندم و جو. به اندک زمانی از آنهمه کشت، تنها ساقه‌هایش به جای ماند. پیران کهن سال می‌گفتند مصیبت را دیده‌اند و می‌شناسند، اما هیچوقت به این بزرگی بلای امسال نبوده است. دیم بکاری، زمستان باران خوبی بیارد، خوشحال و خرسند باشی برداشت امسال تلافی سال‌های بی‌بارانی را می‌کند ولی به ناگهان بلا از آسمان فرو بریزد. سال قبل باران نبارید و اگر هم آسمان اندکی چهره به هم فشرده و ابری شد و نمی‌چکاند، فقط و فقط چند ساعتی بود و بس. بهار مجبور شدند گوسفندها را بیاندازند به جان گندم‌های خوشه نکرده‌ی دیم تا بچرندشان. اما امسال بخت یاری کرده و باران خوب باریده بود. زمستان را بی‌باران سر نکردند. خوشه‌ها دانه انداخته بودند.

وقتی روی آتش بلال شان می کردی شیرهدار بودند و شهد دانه هاشان، دهانت را شیرین می کرد.

آمدند و آمدند و آمدند. خوردند و خوردند و خوردند و از آنهمه گندم جز ساقه ها چیزی به جای نماند. این بلا و مصیبت آسمانی به ناگهان از کجا نازل شد که کسی نمونه ای از آن نه شنیده و نه سراغ داشت. خیلی ها رفتند، گونی گونی از ملخ پُر کردند، آوردند، در آب جوشاندند، توی ماهیتابه ها سرخ اشان کردند و خوردند. ملخ ها از خوردن خوشه ها چنان سنگین شده بودند که نای پرواز کردن نداشتند. خوش نشین ها، گونی ها را از ملخ های مصری فربه شده از خوردن خوشه های گندم پُر می کردند. بساط آب جوش و تابه های بزرگ سرخ کردن ملخ ها همه جا برپا بود.

غروب سایه انداخت روی کوه «خومی» بچه های زار حسین از گردآوری ملخ بازنگشته بودند. مادرشان بی تابی می کرد. زن ها به دلداری اش آمده بودند. زار حسین راه افتاد سمت تپه ماهورهای دشت بلوط به نزدیکی های آنجا که رسید دلش گرفت، به ساقه های کوتاه شده ی گندم نگریست. از انبوه ملخ وحشت کرد. تمام دشت را صدای ناهنجار گندم خوری ملخ ها پر کرده بود. مثل آدم های دیوانه زد به کشتزار گندم ها و هی ملخ کُشت و کُشت و کُشت. صدا بیشتر و بیشتر می شد و اوج می گرفت. توی سرش پیچید. دیگر هیچ نمی دید. فقط صدای قُرچ قُرچ خوردن خوشه های شیرهدار گندم و جو در گشتزارها مانند موسیقی وارونه ی عزا در دشت شنیده می شد.

شب بچه‌ها آمدند و زار حسین نیامد. مردها چراغ دریایی به دست راه افتادند به جست‌و‌جو از سمت‌و‌سویی که بچه‌ها از آن برگشته بودند. نزدیکی‌های صبح همه با چشم‌های پر از خواب برگشتند. از زار حسین اثری نیافته بودند...

ملخ‌ها یکراست به این خراب شده آمده بودند. نه در دشتستان توقف کرده، نه در اطراف گناوه و ماهور میلرتون و نه جاهای دیگر، یک‌نفس آمده بودند تا اینجا. مثل اینکه بو کشیده باشند آسمان امسال بخیل نبوده، باران پر و پیمان خوب باریده و کشت ثمری شده است. اداره‌ی بهداشت شرکت نفت روی یک پیکاپ بلندگویی نصب کرده بود و جار می‌زد ملخ نخورید، زیرا همه سمی‌اند و خوردن‌شان مسموم‌کننده و خطرناک. کسی گوشش بدهکار این حرف‌ها نبود. انبوه ملخ‌ها وقتی توی آب جوش ریخته می‌شدند جان دادن‌شان تماشایی بود. بعد از جوشاندن، بو داده و در زیر نور آفتاب خشک‌شان می‌کردند.

دی‌باشو می‌گفت:

- «سرداری کارمند اداره‌ی بهداشت اندازه‌ی خر چَرِمِه هم فهم نداره، کوره، نمی‌بینه. ملخ‌ها را وقتی می‌جوشونی تمام زهرِ جون‌شان میره بعد هم تو تابه بو داده میشن. دیگه خطرشون کجاست؟ فهم نداره از خاصیت‌هاش صحبت کنه. بلندگو راست کرده و راه افتاده، ای مردم! از این ملخ‌ها نخورید، سمی هستند. چُس و فیسش خیلی رفته بالا، یادش رفته باباش کیه. از روزی که «جونیوراستاف» شده به ننه‌اش را هم نگاه نمی‌کنه به کونش می‌گه دنبالم نیا، بو میدی. مردکه‌ی پفیوز

خرهای مش امرالله را اخراج کرده، بدبخت با خرهایش می‌رفت هر جا که آب بوگندو بود، هر جا آب‌ها تو ماهورمیلاتون و این دور و اطراف کرم انداخته و لرد گرفته بودند، نفت مازوت و ددته می‌پاشید، تا پشه‌های پابلند تب‌نویه نابود بشن و تخم نریزن. اونوقت‌ها یادش به خیر اون ارمنی اقای «آریس» رئیس بهداشت منطقه بود یه دونه پشه‌ی پابلند هم این دور و برها پیداش نمی‌شد. باز خرید کرد و رفت به ولایتش جلفای اصفهان. شرکت نفت پول خرها را میده، اونوقت این مادر قحبه‌ی بی‌همه‌چیز از بس بخيله و حسودیش می‌شه، انگاری از کیسه‌ی نداشته‌ی باباش داره پول خرج می‌کنه.»

- «زن بس کن، زبان به خود بگیر. به من بگو کی تو را وکیل و وصی مش امراله کرده که ما خبر نداریم؟ می‌گن بیشتر کارگرای فعله‌شماری اداره بهداشت با خرهای ماده جفت می‌شده‌اند، سرداری هم فهمیده به مش امراله گفته دیگه به خرهایش احتیاجی نیست.»

- «هر که می‌گه گه می‌خوره یه کاسه‌ی آبم روش. خر باباشه یعنی حالا با اخراج این خرا، دیگه کسی با اونا جفت نمی‌شه؟ هیچکس نمی‌دونه و سر در نیاره این جوجه فکلی‌های تیتیش‌مامانی تو باشگاه گلف شب‌ها چه کثافتکاری‌هایی می‌کنن. اونوقت بند کردن به این چهارتا خر لِر زبون بسته که اگر این خرا هم نبودن، خدا می‌دونه شبی چندتا دختر پاره‌پوره می‌شد. آخه خودت وقتی جوون بودی چه خاکی تو سرت می‌ریختی؟ چه گُهی می‌خوردی؟ هه‌هه، لابد با زنا و دخترای از ما بهتران، اونم خوشگلاش، می‌رفتی حموم گلبهار؟ حضرت عباسی

راستش را بگو و هی برای من جانماز آب نکش. نکنه تو پیغمبرزاده بودی و ما بی خبر؟»-

«زن یه استغفرالله بگو، برو دهنتم را آب بکش. جلوی این بچه‌های از تخم درنیامده این گفت‌ها را نکن. زبون به کام بگیر به ما چه که کی چکار می‌کنه یا نمی‌کنه.»

-«فکر کنم یادتم رفته اون مرد فرنگی مو بور کمپ انگلیسی‌ها که خر سید محمدشفیع جفت‌پا لگد زده بود به گندش. کی آمخته‌اش کرده بود به خرها. از روزی که خیر سرشون پس‌نماز آوردن، غیر چندتا پیژری زوار در رفته کیا نماز خون شدن. همین حاج صفرعلی قرمساق هی رفت به رئیس فرهنگ گفت مدرسه‌ی دخترونه و پسرونه‌ی قاطی یعنی آتش و پنبه بشینن تنگ هم، تا جداشون نکرد دست بر نداشت اونوقتا اینقدر چشای پسرای بدبخت دودو نمی‌زد. بقای دنیا به همین آتش و پنبه‌هاس. کاریش نمی‌شه کرد. از قدیم و ندیم گفتن شهوت کوره. همین دختر یک وجبی خودمون همینطور قر و قمیش ازش می‌ریزه گناه نکرده که دختر به دنیا اومده، گناه کرده؟ خوشگله پسرا نگاش می‌کنن. تو نمی‌دونی دل بردن از مردها چه کیفی داره.»

-«این چه وردیه که ولش نمی‌کنی، از آفتِ ملخ‌های مصری شروع کردی، رفتی سروقت سرداری، از او رفتی سراغ خرهای مش‌امراه تا حاج صفرعلی و مدرسه معلوم هست چته؟ یکی نیست از تو پیرسه چه کاره‌ای؟ خدا بلاشه نازل کرده با ملخ. مجازات بنده‌ی ناشکر مگه شاخ و دم داره. راس می‌گن که چوب خدا بی‌صداست. معصیت رو

معصیت، این شهر آلوده مستحق مصیبت. بیشتر از این‌ها باید بالای ناگهانی نازل بشه، تا این جماعت کمی به خودشون بیان.»

- «گه زیادی نخور مرد. تنهات خورده به تنه‌ی صفرعلی درازِ قُرمَدنگ، یه سفر یک‌ماهه رفت تهران یا قم یا نمی‌دونم کدوم جهنم‌دره یه مشت مهر و تسبیح با خودش آورده که مال مکه‌اند. نشست و پاشد همه‌جا چو انداخت که رفته‌بودم مکه، خرج داد و ریش و پشم گذاشت. زیر این ریش و پشم هزار کیلو شیشه. برای من یکی از حالا تا لب‌گور هم این مردک صفرعلی درازه و بس.»

- «من و صدتا مثل من حریف اون زبون دراز تو نمی‌شیم، تو کیسه‌ات هرچه بخوای هست، کم که نمی‌آری.»

- «حق دارم. می‌شینه و پا میشه پشت سر اوستا سیاپور صفحه میذاره که مجوسه و با شیطان و اجنه رابطه داره. یک مشت آدم نادون خرتر از خودش هم باور می‌کنن. حرف درست می‌زنه کاری هم به خیر و شر هیچکس نداره. خوبه سال‌های ساله که می‌شناسیش. از آغا‌جاری هم می‌شناختیش. همونجا هم همینطور بود، مثل حالا، فقط شکسته شده و سنش رفته بالا. این آدم انگار دیروز و امروز نداره. قولت می‌دم فردا و ده‌سال دیگه هم همینطور باشه. چرا توی این خاک ماندگار شده من هم حیرو نم. تازگی‌ها می‌گن با معلمی که از مرکز اومده دمخور شده. گوشت با منه؟»

- «خسته نمی‌شی از این همه وراجی و حرف زدن. مثل بی‌بی‌سی همه‌ی خیرای عالم را از سیر تا پیاز داری. عیسی به دینش موسی

هم به دینش. با دهن سگ آب دریا نجس نمی شه. اون کل صفر علی هم فکر می کنه داره برای خودش آخرت دست و پا می کنه. یادش رفته تو باشگاه از بس زیادی می خورد توی خودش خرابی می کرد. هر طور روزگار بچرخد او هم باهاش می چرخه. اگر لازم بشه فردا سرخاب و سفیداب هم می کنه.»

-«حالا دیدی خودت هم دلت پُره. دست خودم نیست. بعضی آدمای ناجور خونم را به جوش میارن. راستی هنوز مدرسه شروع نشده این معلمه روغن بدهکار بوده اومده توی این خراب شده ی دور از همه جا. چه می دونم پیشونی نوشت هر کسی فقط مال خودش.»

-«اونم اگر سرنوشتش دست خودش بود، اینجا نبود. لابد یه انگلی به دنگش هست. میگن درس دانشگاه خونده. البته بعد از چندسالی که موند اینجا تنهایی و بی سرو سامونی و ادارش می کنه همین جا یه زن بگیره و ماندنی بشه. مگه مال من نشد. اگر دو تا گُرّه هم پس انداخت میخس فرو میره تا فیها خال دون تو زمین و دیگه در نیما. بدی قضیه اینجا ست تا بیایی متوجه بشی دیگه خیلی دیره وقتی هم عقل نداشته، برگشت تو کلهات، شده ای جزیی از لین های کارگری. جزیی از دره قیری. جزیی از نفت. بوی مازوت می دی. هوای سالم و پاک مریضت می کنه. همه چیزهای اینجا می شه جزء وجودت. خب معلومه دیگه آدمیزاد وجود خودش را که نمی تونه ترک کنه. باید صبور باشی تا وقتش برسه و توی همین خاک ریق رحمت را با جاش سر بکشی و کپه مرگت را بذاری و الرحمن...»

- «حالا یه طوری حرف می‌زنه که یکی اگر ندونه فکر می‌کنه یه گُهی بارشه و خیلی وارده، شانش آوردیم که دو کلاس اکابر نرفت. یعنی من باورم بشه تو از زن گرفتن پشیمونی؟ پشیمونی و اینهمه لَه‌لَه می‌زنی برای یه ذره‌اش و موس موس می‌کنی.»

مرد به زن نزدیک شد و به نرمی دست کشید به گیسوهای سپیدش. گُرک‌های پشت گردنش را نوازش داد. زن دلبرانه، ناز و غمزه‌ای کرد و خوشی‌آشنایی دوید توی تمام تنش.

- «نکن! خوب نیس. وسط روزه.»

داراب این روش دی‌باشو را خوب می‌فهمید پس از بیست‌وپنج و اندی سال زندگی باهمی، همه‌ی شگردها و حالت‌های یکدیگر را فهم می‌کردند. دست برد توی پستان‌هایش شل شده بودند. نُک‌شان را میان انگشتان شست و سبابه‌اش کمی بازی داد، برآمده شدن‌اشان را حس کرد. دی‌باشو مثل مرغ گُرچ، پهن افتاد رو زمین. داراب مثل آدم‌های مست و منگ نفهمید زن تنکه او را خودش درآورده یا اینکه از قبل پایش نبوده است. زن مردش را محکم بخود فشرد و پاهایش را دور کمرش چفت کرد. مثل چهارچوبی که در را با خودش یکی می‌کند، آنها قفل هم شده بودند. احساس غریبی از بالا کمر مرد دوید آمد و آمد تا پائین مهره‌های پشتش. یک چیزی ازش خالی شد. توی سرش هیاهو درگرفت. دی‌باشو هنوز پاهاش از دور کمر داراب وا نکرده بود. پس از تکانه‌هایی چند همراه با لرزش پاهای او چفتش را

از کمر مردش گشود. سست و بی حال هر دو سرخوش به هم نگاه کردند و خندیدند.

- «هنوزم هیچکس مثل...»

انگشت اشاره‌ی دی‌باشو روی لبانش نشست و از ادامه‌ی صحبت بازش داشت. مهربانانه به هم نگاه کردند. مرد به صدا درآمد:

- «صد سالتم که و ابو، سی مو قشنگی جیران.»

- «مو، سی کی قشنگ نبیدم.»

پس از مدت‌ها، هردو ناخودآگاه به لهجه‌ی دشتستانی به گپ‌و‌گفت نشستند و گذران روز را با تمام گرمای طاقت‌فرسایش، از یاد بردند.

شہرِ بی جغرافیا (کچھ قرہ گل) گچ ساران

عبدالله «بمبوچی» سر ساعت آمد شیر آب را باز کرد. زن‌ها حمله‌ور شدند که آب بردارند. هرکس قوی‌تر بود اول دله‌هایش را پر می‌کرد. دیگران که عقب می‌ماندند، فقط زمان را از دست می‌دادند و انتظارشان زیاد می‌شد، و گرنه شیر آب یک ساعت باز بود و به همه می‌رسید. چرا داد و فریاد زن‌ها بر سر برداشت آب تمامی نداشت؟ شاید برتری‌طلبی و حشی درون‌اشان توجیه‌کننده‌ی کنش‌هایی از این دست می‌توانست باشد.

فرنگیس، دختر اشرفی می‌دانست عبدالله دله‌هایش را پر می‌کند و می‌برد به خانه‌شان، با اینهمه درجیع و دادها شرکت می‌کرد. یک جوری هل‌دادن‌ها، کشمکش و جنگ و فریادها، خالی‌اش می‌کرد. فقط با دادن یک ماچ به عبدالله آن هم برای یکبار آب شیرین‌خانه را برای همه‌ی روزها تأمین می‌کرد. عبدالله بردن دله‌های آب فرنگیس به امید یک لاس خشکه، وظیفه‌اش شده بود.

اکبر دی مراد خواهان فرنگیس بود. خانواده هاشان از نیریز فارس به سبب خشکسالی و بی رونقی کار کشاورزی راهی آبادان شده بودند برای یافتن کار و استخدام در پالایشگاه. پس از پرس و جو در اتوبوس و کسب اطلاعات لازم از مسافران جویای کار در گچ قره گلی پیاده شدند و ماندگار. چون تخصص ویژه ای جز گله داری و کشت و ذرع نداشتند، در اداره ی بهداشت شرکت نفت به شغل رفتگری مشغول به کار شدند. عیالوار بودند و حقوقشان بسیار اندک و ناچیز، چون درآمدشان به خرجشان نمی خورد، آغل کوچکی را پشت حمام گلپهار ساخته بودند، گله داری هم می کردند. قصابها ازشان گوسفند و بز «گشتی» می خریدند. چندتایی «داشتی» را هم برای استفاده از شیرشان در خانه ی سازمانی اشان نگه می داشتند. اینان همان شیوه ی زندگی عشایری شان را با خود آورده و خلق و خوی ایلپاتی شان دست نخورده باقی مانده بود. فرزندان سرکش اشان این نوع زندگی با پدر و مادر هاشان را تاب نمی آوردند دیگر به خانه نمانده و بعضی هاشان مثل مراد پسر بزرگ عیوض راهی کویت شده و آنجا مشغول به کار بود. قرار بود اکبر را هم ببرد ولی اکبر هوایی فرنگیس شد که نافش را به اسم او بریده بودند و فکر رفتن کویت از سرش افتاد. اما اشرفی مادر فرنگیس هیچگاه آن دو را تنها نمی گذاشت. اکبر برای دیدن نامزدش تنها زمانی می توانست به خانه شان بیاید که اشرفی در خانه باشد در غیر اینصورت همان دم در می ایستادند و گپ می زدند. اگر کسی آن دور و برها نبود، اکبر دستی از روی پیراهن به سینه های سفت او

می کشید. بعد می رفت پشت باشگاه مهرگان و جلق می زد. این کار را چندین بار انجام می داد، به همین سبب گرد چشمانش حلقه ای سیاه نقش بسته بود. تا زمانی که به کویت نرفته بود، دلخوش و راضی به لاسخسکه ای دور از چشم اشرفی با او بود.

کسی نمی دانست که فرنگیس سر از شهرنو تهران در آورده است. وقتی به ولایت می آمد ماتیک می زد و سرخاب روی لپهاش می مالید و پیراهنی حلقه آستین می پوشید. دامن شیفون دارش هنگام راه رفتن با آن چین های لابه لا و تودرتویش عشوہ گری می کرد و حسرت به دل همه ی مردان و زنان از پیر و جوان می نشاند. تا ماه ها پس از رفتنش بحث و گفتگو در مورد اطوارش حتا شبها توی رختخوابها ادامه داشت. سهراب بلوچی را برای مأموریت به تهران فرستادند سری به شهرنو زد، فرنگیس را در یکی از خانه ها دید و ژتونش را خرید. وقتی فرنگیس آمد توی اطاق با دیدن او یگه خورد و خشکش زد. انتظار دیدن یک همشهری را نداشت. خواست برگردد، نگاه معصوم و ملتسمانه ی او و ادارش کرد که بماند. سهراب را که روی خودش کشید و همینطور که آدامسش را می جوید احوال همه را پرسید. قول گرفت که به کسی چیزی نگوید. موقع رفتن هم یک ماچ صدادار گذاشت روی لپاش، مبهوت به جایش گذاشت و رفت.

فردا آن روز باز سهراب ژتون او را خرید و منتظر شد تا نوبتش برسد. به اتاقی رفت چشم بر در روی تخت نشست تا او بیاید این بار با برخوردی دوستانه و مهربانی بیشترش روبه رو شد.

- «هیچ میدونی بوی گاز بخاری‌های وسط لین‌های شرکتی را می‌دی. دلم برای عبدالله بموچی و اون جیغ‌ودادهای برداشتن آب از بمبو، خیلی خیلی تنگ شده، دلم هوای گوسفندها و بزها و بوی پشگلشون را کرده.»

- «تو هم دلت هوای چه چیزهایی را کرده، همه‌اش بوهای بد.»
خانم رئیس داد زد:

- «سوفیا مشتری داری زود باش، چند بار بگم بین مشتری مشروب خورده یا نه؟ پدر سوخته‌ها آبجو می‌خورن که دیرتر آبشون بیاد.»

- «نه مامان، این مشتری از خوده، آشناست یک ژتون یا دوتای دیگه هم می‌خره. تا نیامدم بیرون، ژتون برای من نفروش.»

- «راستی اونوقت که اومده بودی ترک ویلیج همه فکر کردن تو زن سروان علی‌نژاد هستی. البته هنوز هم فکر می‌کنن.»

- «داستانش درازه و نگفتنی. تو فقط به هیچکسی نگو که مرا دیده‌ای باید مردانه قول بدی، باشه؟»

پاهای او چفت شده بود دور کمر سهراب، همان احساس بار اولی که سروان علی‌نژاد بعد از بنگله‌ی صدویازده بهش داده بود، دوباره آمد سراغش. تن‌اش گر گرفته و مثل برق گرفته‌ها می‌لرزید، از سرش جرقه‌هایی نامعلوم به اطراف می‌جهید و سقف دور سرش می‌چرخید.

سروان علی‌نژاد رئیس شهربانی هم مثل خیلی‌های دیگر برای کشیدن تریاک پایش تو خانه‌ی اشرفی باز بود. می‌آمد، می‌نشست چند بست شیره و تریاک مخلوط می‌کشید و می‌رفت. ایرانزاد رئیس قسمت

بهداشت و خدمات هم همیشه آنجا بود و از احترام ویژه‌ای برخوردار. حضورش چنان عادی می‌نمود انگار جزیی از خانواده است. هر وقت می‌آمد شلوارش را درمی‌آورد و پیژامه‌ای را که آنجا داشت برایش می‌آوردند، می‌پوشید چند بست که می‌زد بالش گردی زیر آرنج دستش می‌گذاشت و یله می‌شد. چایش را هم در همان حالت درازکش می‌نوشید. او آخرین فردی بود که از خانه اشرفی می‌رفت.

یکبار که فرنگیس لباس عوض می‌کرد، ایرانزاد وارد اطاق شد. دختر مبهوت سرچایش ماند. نگاه حریص مرد بر تنش افتاد. مثل مار زده‌ها خشکش زد. وقتی دست او روی سینه‌هایش بازی کرد. قدرت تکان خوردن ازش سلب شد. دستهای پهن مرد از روی سینه‌اش لغزید رفت تا پائین تنه‌اش، مادگی‌اش را نوازش کرد. انگشت سبابه ایرانزاد در مهبل‌اش با حرکت‌هایی تند می‌رفت و می‌آمد. او را چرخاند برآمدگی‌ای را بر باسن خود احساس کرد. باز انگشت سبابه مرد در آنجایش بازی کرد.

-«ننه آقای ایرانزاد به اونجام دست زد.»

-«عیبی نداره ننه. آقای ایرانزاد از خوده. غریبه نیست، رئیس باباته. از روزی که منتقل شده گچساران زنش حاضر نشده باهاش بیاد. اینجا جز ما کسی را نداره.»

ایرانزاد دیگر دست کشیدن به بدن او را پیش چشم اشرفی هم انجام می‌داد. همیشه هم چیزی یا هدیه‌ای برایش داشت. یک بار که پس از مدتی غیبت به خانه‌شان آمد، برایش پستان‌بندی سوغات آورد و

گفت اسمش گُرسَته. خودش پیراهن او را درآورد و با دقت آن را به سینه‌هایش بست. از اینکه اندازه‌ی پستان‌ها را می‌دانسته و کرس‌ت را درست خریده، کلی از خودش تعریف کرد.

مدتی بود از اکبر دی‌مراد خبری نبود. می‌گفتند به کویت رفته برای کار پهلوی برادرش مراد. یک نفر که از کویت آمده بود پیغام آورد اکبر دختر شیخی که پهلویش کار می‌کرده را گرفته و ماندگار کویت است. اشرفی هم مثل کسی که دنیا را بهش داده باشند سر از پا نمی‌شناخت و خوشحال شد. فرنگیس شده بود دست آموز ایرانزاد که حالا وقت و بی‌وقت دستان پهن و گوشتی‌اش در همه جای تن او می‌گشت و دیوانه‌اش می‌کرد. دسته‌هایش بزرگ و نرم بودند. او هنگام نوازش ایرانزاد چشمانش را می‌بست تا سر تاس و بینی بزرگش را نبیند. کلارک گیبل را مجسم می‌کرد که اسکارلت را تنگ بغل گرفته و دارد با او عشق‌بازی می‌کند.

سروان علی‌نژاد سوارش کرد. سر جیب را داد به سمت بنگله‌های کارمندی و میدان صدویازده. پس از عبور از آخرین بنگله پیچید به جاده‌ای فرعی و گفت:

-«این روزها دزدی زیاد شده با هم سری می‌زنیم به اطراف چند چاه و بعد تو را می‌رسانم خانه‌اتان.»

نگاهی به لباس و درجه سروان علی‌نژاد انداخت. پیش خودش فکر کرد خیلی‌ها زورشان می‌آید که سروان به خانه ما رفت و آمد دارد. بعد سرش را به علامت رضا تکان داد:

«اگه کارتون زود تمام می شه، عیبی نداره.»

«زود، خیلی زود.»

کمی که از کچ قره گلی دور شدند، هنگام دندنه عوض کردن دست سروان روی رانش می سرید. گرمای مطبوعی از دست ستوان به تمام بدنش روان می شد. مخالفتی از خودش بروز نداد. دست ستوان بالاتر به کشاله های رانش رسید. از کنار تنکاهش دستش را سرداد توی آن و گُرک های آنجایش را نوازش کرد و سراندش تا آنجایش که مثل یک کُپه آتش بود و نمود. سروان ماشین را نگهداشت تنکهی او را پایین کشید چیز سفتی جداره های مهبلش را شیار انداخت. خوشباشی گنگی همراه با لرزه در همه ی اندام تنش دوید. پاهایش بی اختیار دور کمر سروان قفل شد.

سهراب تا کنون اینگونه تخلیه نشده بود. فرنگیس قفل پاهایش را از دور کمر او وا کرد، دراز کشید و با اشاره دست به سهراب فهماند که اطاق را ترک کند. در حالت درازکش چشمانش را بست. دست پهن و گوشی ایرانزاد از آنجایش پس زد. آن کیر ورچرو کیده اش را آنقدر کشید تا از بیخ کنده شد. میان دست مچاله اش کرد، انداخت توی منقل پُر آتش.

«سوفیا! سوفیا... مشتری داری»

فریاد خانم رئیس او را از آن حالت پیروزمندانه پراند.

شہرِ بی جغرافیا (کچھ قرہ گل) گچ ساران

در همه‌ی خانه‌های شرکتی کارگرنشین از دو اتاقه بگیر تا سه اتاقه، اگر گوسفند یا بز نجدی نداشتند، داشتن مرغ و خروس امری عادی و معمولی بود. سرداری کارمند اداره‌ی بهداشت هم حریفشان نشد که جلوی اینکار را بگیرد. وقتی دست به دامان دکتر لازار ارمنی شد تا او را با خود همراه کند، نشد. دکتر گفت:

« اینا عوض بشو نیستن. فقط لباساشون عوض شده، عرق می‌خورن، باشگاه می‌رن، استخر می‌رن، تومبولو بازی می‌کنن. اما گوسفند دارن، بز دارن، مرغ و خروس هم دارن. اینهمه بچه‌ای که اینا خواسته یا ناخواسته درست می‌کنند با شندرغاز حقوق شرکت نفت شکماشون سیر نمی‌شه. من دیگه سال‌هاست با این شکل زندگی این جماعت خو کرده‌ام. آنچه توی سر تو می‌گذره درسته اما با جدا کردن حیوونا از خونه‌ها شروع نمی‌شه. اول باید یه آتشفشان نه! یه بمب توی اون فکر ماسیده اینا منفجر بشه تا اینا به خود بیان، که شدنی نیست.»

سرداری وظیفه‌ی خود می‌دانست که باید به هر روش ممکن هر چند زور، شکلِ روشِ زندگی این آدم‌ها را تغییر بدهد و باید از جدا سازی گوسفند و بز از محل زندگی‌اشان شروع کند. مقاومتِ این مردم چنان بر اعصابش فشار می‌آورد که عقلش از کار می‌افتاد و راه به جایی نمی‌برد. حیران، که چرا اینها صلاح خودشان را نمی‌فهمند. جوان بود و تازه کار و بی تجربه.

عشایر قشقایی، دره‌شوری، شش‌بلوکی، و کشکولی ییلاق و قشلاقشان از آن مسیر می‌گذشت. هجوم ملخ‌ها چنان بیچاره‌شان کرده بود که خیلی‌ها سمت ییلاق نرفتند. ماندند تا در پیمانکاری‌های شرکت نفت به صورت فعله‌شماری کارکنند. در انتهای لین پانزده کپر زدند و در پیمانکاری‌های متعدد از شرکت نفت کار گرفتند. بر تعداد گوسفندها و بزهایی که در لین‌ها می‌گشتند، هر روز اضافه می‌شد و سرداری را حسابی از کوره به در می‌برد. رئیس ناحیه او را خواست که:

«چرا پيله کرده‌ای به این حیوونای زبان بسته. این مردم بهداشت و تندرستی نمی‌خوان. بذار همانطوری که عادت دارن، زندگی کنن.»
سرداری از تعجب دهانش باز ماند. اندیشید: «چرا این دست‌اندرکاران تلاش دارند وضع همانطوری که هست، بماند؟». گفت:
«آخه..»

«آخه نداره. اداره شما چون تو سازمان‌بندی پیش‌بینی شده، وجود دارد. خیلی زیاد سخت‌گیر. مثل رئیس‌ات ایرانزاد باش که کاری به خیر و شر اینا نداره از کارای تو هم دلخوره. ببین پسر جان عاقل باش

روزگار بدون دخل و تصرف من و تو هم کاراش سامان پیدا می‌کنه. دخالت‌های غیر لازم در اموری که همیشه بوده‌اند، ضرورتی ندارد مثل این است برای کسی که به بوی پشکل مشامش عادت کرده عطر و ادوکلن هدیه ببری درجا بیهوش می‌شه. به صلاح اداره‌ی منطقه‌ی ما نیست. وقتی آمدی چیزهای تازه یاد بدی، برای این آدم‌ها دردهای تازه و ناآشنا با گذشته‌ی عادت شده‌اشان هم به دنبالش می‌آید. آنوقت آیا تو می‌تونی آن دردها را درمان کنی؟ نمی‌تونی!»

سرداری ساکت و بی حرکت مقابل رئیس ناحیه ایستاده بود.

- «نمی‌تونی پدرجان! جوانی و بی تجربه، اگر عاقل باشی جای پیشرفت داری این چیزهایی را که می‌خواهی تو زندگی این مردم وارد کنی، تو زندگی شخصی خودت وارد کن. تلاشت را بگذار روی پاکیزگی و بهداشت منطقه‌ی کارمندی، فهمیدی؟ درمان، بهداشت و تندرستی سزاوار آنهایی‌ست که قدرش را می‌دانند، پس آنجا را تمیز کن. آنهایی که نمی‌خواهند و فهمش را هم ندارند، بسپارشان به امان خدا. وقتی خواستند، می‌شود. اما باور کن نمی‌خواهند و یا لیاقتش را ندارند که بیشتر از آنچه که دارند، بخواهند.»

- «بله قربان.»

عقب‌عقب رفت، در را باز کرد و خدا نگهداری گفت و در را بست. توی راهرو همه چیز در سرش دوران داشت. هنوز باور این گفته‌ها برایش سخت بود. با خودش گفت: «چرا اینا میخوان این مردم مثل حیوون توی هم بلولند؟ چرا بابت بچه‌های اضافی پول میدهند؟» یک خروار

پرسش در سرش انبار شده بود. بدون اینکه فهم کند از اداره مرکزی بیرون آمد. نشست پشت پیکاپاش و بی هدف توی لین های کارگری چرخید. جوی های آب پر از لجن، انبوه بچه های لخت و پا برهنه که مثل کرم توی هم می لولیدند. یاد گفتگوش با دکتر لازار ارمنی افتاد: «اینها خودشان مثل میکرب اند، مجموعه ای از میکرب های گوناگون. غصه ای اینها را نخور. تو می خواهی عادت نکنی، خوب خودت عادت نکن. اما اگر خواستی عادت دیگران را بشکنی، مثل خودشون می شی بی برو برگرد. اونوقت گرگ وجودت را نمی تونی مهار کنی. بی رحم می شی، بوگندو می شی در یک کلام می شی لجنباره ای مثل من، بی بو و بی خاصیت با حسرتی برای عمر از دست رفته ات.»

«یعنی...»

«یعنی نداره، وقتی من دکتر شدم تو این مملکت دکتر یعنی کیمیا. باد کله را باید خالی می کردم، پس از چند سالی کار تهران، آبادان و مسجد سلیمان راهی این خرابه شدم. ماندم تا الان که پنج سالی به بازنشستگی ام مانده است از اینجا تکان هم نخورده ام. با گذشت اینهمه سال دیگر می دانم که هر یک از آنها طبق عادت چند روز در ماه به بیمارستان مراجعه می کنند. نگاه نکرده می دانم چه دارویی باید بنویسم. اینها در واقع نیازی به من ندارند. وقتی سرما خوردند گیاه «هَلِپِه» می جوشانند و می نوشند. وقتی گلوی شان چرکی شد سراغ دی حسنو می روند تا با پودر پوست انار انگشت به حلقشان بکند خون که آمد، باور می کنند که خوب شده اند و هزار روش درست و نادرست

دیگر که طبق عادت آموخته‌اند و به کار می‌برند. در نهایت علاج درد، آب دهان سیدبارونی چاره همه دردهاست. باور می‌کنی من هم وقتی سرما می‌خورم هلیپه می‌جوشانم و می‌نوشم؟ آدمم عادت‌های اینها را بشکنم. خودم هم در اخلاق هم در رفتار شدم مثل اینها. با این تفاوت که من کراوات می‌زنم، لباس‌هایم تمیز و اطوکشیده است. توی بنگله زندگی می‌کنم. از همه اینها گذشته ارمنی هستم و از نظر اینها آدم کیر نبریده‌ای مثل من نجسه. برای معاینه هم حق دست زدن به تن زن‌هاشون را ندارم. باید از روی لباس زن‌ها را معاینه کنم. دی‌عباسِ قابله باید بچه‌هایشان را بدنیا بیاورد. اگر هم بچه‌ها موقع وضع حمل مردند، هیچ جای نگرانی نیست چرا، چون چند ماه بعد دبه‌هایشان دوباره پُر می‌شود. بعضی‌هاشان می‌بینی که داریم دارند گل‌سرشور می‌خورند. وقتی گفتم چرا گل می‌خوری زن؟ جواب معلوم است: «آرمه دارم آقای دکتر!» خیلی خنده‌دار است. نیست؟ تک‌تک این‌ها را با نام کوچک می‌شناسم. با این مردم روزگار جوانیم را طی کرده‌ام. نماز نمی‌خوانند، روزه هم نمی‌گیرند، مسجد اینجا فقط چند تا مشتری داره، حاج‌صفرعلی و چندتایی پیر خرف‌ت و پیزی‌گشاد زوار دررفته، اما در ماه محرم و صفر سینه می‌زنند عرق هم نمی‌خورند. شرکت نفت برای همین چند نفر یه مسجد ساخته و یه پیش‌نماز از شهر قم آورده و خرجش را هم می‌دهد. من ارمنی هم نباید از این حرف‌ها بزنم. بگذریم، این چیزها را خودت خیلی بیشتر و بهتر از من می‌دانی. به خود اینها امیدی نیست. شاید بچه‌هایشان تکانی بخورند.

اگر دنیا بر همین پایه‌ای که هست، بچرخه، اونا هم تکرار همین‌هایی می‌شن که امروز داری می‌بینی. من و مانند من هم، رفتنی هستیم و نمی‌بینیم، امیدوارم تو ببینی.»

سرداری پیش خودش فکر کرد: «به این لاجار هم امیدی نیست. مثل آبی که یکجا بمونه می‌گنده، بوگندش بلند شده. با این دبیر تازه آقای بابایی طرح دوستی می‌ریزم شاید از طریق بچه‌ها بشه یه کاری کرد. سرخوش از این فکر بکر تازه‌ای که از مغزش گذشت، پیکاب را راند به سمت اداره بهداشت.»

آقای بابایی از تعداد زیاد شاگردهای کلاس هشتم یکه خورد. تا کنون اینهمه شاگرد را در یک کلاس ندیده بود. هر سه نفر روی یک نیمکت، چسبیده به هم نشسته بودند. از شاگردان خواست که خود را معرفی کنند. در همان اولین برخورد فهمید با کلاسی با روحیه‌های گوناگون سروکار دارد. پوشاکِ بعضی‌ها نو، تمیز و مرتب، عده‌ای وصله‌دار و مندرس، بعضی دیگر هیچ تناسبی با وضعیت جسمانی‌شان نداشت، گشاد بود و بسیار بدقواره. حدس زد از یک نفر دیگر به این‌ها رسیده است. تلاش کرد تا خود را با شکل ناهمگون شاگردان کلاس هماهنگ کند.

- «بچه‌ها من دبیر ادبیات هستم. می‌دونید ادبیات چیه؟»

- «بله آقا فارسی، انشاء و املاء، مثل تاریخ، جغرافیا، ورزش و از این

درس‌ها که کمک می‌کنه معدل آدم بالا بره.»

بابایی برای لحظه از فکرش گذشت:

«عجب، پس برای اینها ادبیات درس کمک معده.»

برای شروع شگرد همیشگی اش را به کاربرد

- «بچه‌ها از امروز وقتی با من درس دارین کتاب درسی تون را نیارین.

من خودم شفاهی درس میدم. چه کسی نویسنده‌ای را به نام صادق

هدایت را می‌شناسه یا از او کتابی خونده؟»

ماندنی گل‌بهار گفت: « آقا اجازه، آقای خادمیون معلم فقه و عربی

می‌گه هر که کتاب صادق هدایت را بخونه، خودکشی می‌کنه. ما که

تا حالا کتابی از او نخوندیم آقا.»

- «دبیرستان نیاز به یک کتابخونه داره. کوشش می‌کنم یک کتابخونه

کوچک و مناسب راه بیندازم نمره‌ی ادبیات در پایان هر ثلث بر اساس

کتاب‌های خوانده شده هر کس داده می‌شه.»

پچ پچ بین بچه‌های کلاس افتاد که این دیگر چه دبیره؟ بابایی روی

تخته سیاه نوشت و خواند :

می‌تراود مهتاب

می‌درخشد شبتاب

بچه‌ها بهت‌زده به دهان بابایی نگاه می‌کردند و او غرق شعر، می‌خواند

و می‌نوشت. کریم نارکی با صدایی آهسته به ماندنی گفت:

- «مندی، این شعر با شعر جدا شد یکی چشمه از کوهسار و توانا بود

هر که دانا بود کتاب درسی، خیلی فرق داره. فکر می‌کنم امسال دیگه

ادبیات به معدل کمک نمی‌کنه. این یارو معلومه خیلی سخت‌گیره.»

کلاس ساکت بود و صدا از هیچکس در نمی‌آمد. پس از پایان یافتن

خواندن شعر بابایی توضیح داد که این شعر از شاعری به نام نیما یوشیج است و شعر نو نام دارد.

« آقا اجازه؛ ژاپونیه؟ »

« نه جانم ایرانیه، نامش علی اسفندیاری و تخلص شاعری اش نیما یوشیج است و پدر شعر نوی فارسی. »

تشریح ویژگی زبان و بیان و نیز علت کوتاه و بلندی مصرع‌های شعر به پایان نرسیده زنگ تفریح زده شد.

بابایی تیر اول را خوب رها کرده بود. بدین سبب خوشحال و خرسند از تاثیرش روی بچه‌ها راضی بنظر می‌رسید. گرما را از یاد برد. مهرماه هنوز هوایی تابستانی داشت.

روز اول را خوب به پایان رسانده بود. بچه‌ها دوره‌اش کرده و از هر دری پرسش کرده بودند. به خودش گفت: «این بچه‌ها با این ذهن‌های پاک و سالم و آینه‌وار پر از پرسش‌اند و پاسخ دادن به آنها زمانبر است و حوصله می‌خواهد.»

خرسند از نخستین حضورش در کلاس درس، روزش را به پایان برد.

غروب آقای ظفرمندی آمد سراغش و گفت:

«بیا بریم باشگاه کارمندی. اونجا با خیلی از کارمندان اداره‌های نفت

آشنا می‌شی. خلاصه دمی به خمره می‌زنیم و برمی‌گردیم.»

لباس پوشید و با او راه افتاد. ظفرمندی او را به حاضران در باشگاه معرفی کرد و با آب‌وتاب توضیح داد که چگونه با زحمت بسیار توانسته است دبیری لیسانس را از مرکز با پی‌گیری به اینجا بیاورد و

اینکه در وزارتخانه آشنایان زیادی دارد و حرفش را می خوانند، از خودش تعریف کرد و داد سخن داد. بابایی در شگفت از اینهمه زرق و برق و امکان، با خود گفت: «در این مکان دور از همه جا چه باشگاهی هست که در مرکزش هم نیست. استخر، سینما، بار زیبا با انواع و اقسام مشروبها، زمین تنیس و باشگاه گلف. این مزایای بی نظیر است که این شهر پرت و دورافتاده را برای کارکنان نفت قابل تحمل می کند، وگرنه یک روز هم اینجا بند نمی شدند.» جز چند انگلیسی یا امریکایی، هادوی رئیس ناحیه و چندتایی «سنیوراستاف»، کارمندان دیگر زن هایشان با خود را نیاورده بودند. از روی کنجکاوی علت را از ظفرمندی پرسید:

- «آن انگلیسی ها که برایشان فرقی نمی کند تازه معلوم نیست اینهایی را هم که با خودشان آورده اند، در حقیقت زن رسمی اشان باشند. این جماعت همه شان با هم می پرند. متوجهی منظورم که می شی؟ آن بقیه هم به اندازه کافی اسقاطی هستند که خطری تهدیدشان نکند. زن های ما هم که اگر آمدند باشگاه، هزار جور حکایت و حدیث توش در می آورند و ماشاءالله ماها هم که در ایام بیکاری مدام دبه هایشان را پُر می کنیم که همیشه یکی را زیر پستان دارند یکی را هم توی شکم. دیگر وقتی برای این نوع قرشمالی ها برایشان نمی ماند. نگاه این فکل و کراوات مان نکن ما هنوز عشایری هستیم. ما هنوز از ترس زمان پیر شدمان تعداد بچه هایمان را زیاد می کنیم. تنها یک نفر تازه کارمند هست که خیلی شور می زنه و به خیال خام خودش می خواد به رسم

و عادت‌هایی را در بین کارگرها عوض کنه، بچه‌ی همین شهره تا نهم درس خونده و استخدام شده کارمند اداره‌ی بهداشتی غیر خودش سه پرسنل استخدامی داره و تعدادی عملی روزمزد، بیا به هم معرفی‌تان کنم. پسر خوبیه.»

ظفرمندی، بابایی را به سرداری معرفی کرد و رفت سراغ میز اسنوکر. آنان از هر دری گفتند و با هم نوشیدند و قرار گذاشتند باز هم یکدیگر را ببینند و سری هم به باشگاه کارگری بزنند. به نظر سرداری آنجا بیشتر خوش می‌گذرد تا در میان این فکل کراواتی‌های احمق و هیچی ندان. کله هر دو از نوشیدن گرم شده بود، از باشگاه زدند بیرون. با پیکاپ سرداری راه افتادند به سمت آتشی‌های دشت بلوط که آن محوطه را مثل روز روشن کرده بود. در دشت با فاصله‌هایی کم خاکریزهای زیادی درست کرده بودند که گازه‌های سرچاه با فشار زیاد در آنها می‌سوختند. آقای بابایی فکر کرد اگر در زمان زرتشت یا قبل از آن اینهمه آتش وجود داشت شاید یک پدیده‌ی نایاب دیگر ارجمند و پرستیده می‌شد، نه آتش و نگهداری از آن. هرم سوزان برآمده از آتشیباری آسمان دشت، آزارشان می‌داد. سرداری گفت:

- «یک کم هوا سرد بشه شب‌های جمعه اینجا بازی «تمبولو» برگزار می‌شه. سرد که باشه عرق مفصلی هم که خورده باشی هیچ چیز نمی‌فهمی بوی این گاز هم کمکت میکنه که منگ بشی. وقتی هم که بارون بیاد به مرکز آتشی‌ها که نزدیک بشی ریزش دانه‌های باران بهت نمی‌رسن. گرفتار هرم آتش بخار می‌شن و می‌رن هوا. می‌ری عقب

خیس می شی. می آیی جلو خشک. مست هم که باشی خیلی لذت می ببری از یک هماغوشی زیبا و پُر تنش هم کیفاش بیشتره.»
بابایی از این تصویر پردازی های شاعرانه ی سرداری خوشش آمد. با خودش گفت: «نیما با طبیعت سبز دمخوره، شعرهایش هم با درخت، جنگل و تراوت باران اُخته، این آدم هم که با طبیعت خشک و برهوت و بی آب و علف دمخوره همانگونه لذت می بره. اصل و مفهوم لذت یکیه، اما محیط شکل پذیری شون با هم فرق می کنه. ولی به هر حال رسیدن به درک زیبایی های ناب در حالت های بدوی جاندار و جذاب، بیشتر به احساساتِ خالص انسان نزدیکتره...»
صدای سرداری چرتش را پاره کرد:

- «بابایی جان این محیط خشک و بیابانی پر از رمز و راز، ما هم با فهم روستایی و ایلپاتی خودمون، باهاش دمخور و سازگاریم. مجبور به درک لحظه به لحظه اش هستیم، با اون همراه می شیم تا این چرخه ی حیات بچرخه و ما را هم با خودش بچرخونه. پس هر بلایی سرمون بیاد می پذیریم و هر شادمانی هم صورت بگیره، باید صورت می گرفته تا سرنوشت خودمون را بسپریم به هر آنچه که باید بشه. این سازگاری با هر چه پیش آید، مسبب همه ی بدبختی های ماست. اگر خلاف این فکر کردی بقول همه، حتی همین دکتر لازار ارمنی این مردم درمانده را بیچاره و بی راه کرده ای. با این مردم بزرگ شده ام، می دونم که بزها و گوسفندا شون همه چیزشونه، رسن پیوند با گذشته های دور به اصطلاح پرافتخارشونه. اگر بخواهی خللی در این رابطه ایجاد کنی با

واکنش شدید خانواده و بدتر از آن طرد از تیره، طایفه و ایل مواجه می‌شی. سرکشی علیه آداب و رسوم نابخشودنی است. امیدی به اونا نیست. امید من به بچه‌هاییست که مدرسه می‌رن و درس می‌خونن آقای بابایی به بچه‌ها! خمیری نرم و آماده‌ی شکل‌پذیری، آموختن و تغییر هستند توی دست‌های شما.»

- «من چرا؟ آخر مگر من کی‌آم و چه کاره؟ من هم آدمی هستم که از خودم و از زندگی پوچ خودم فرار کرده‌ام و آمده‌ام اینجا که خودم را فراموش کنم. حکایت کل اگر طبیب بودی سر خود دوا نمودی، شده است، داستان من. نه عزیزجان! من آنچه را که باید گفت و گفتنی باشه، خواهم گفت.»

- «اما شما دبیر ادبیات هستید، با فکر اونا درگیری و سروکار داری، می‌دونی یعنی چه؟ ما اگر بتونیم بر سرگذشت‌مان چیره شدیم بر سرنوشت‌مان هم پیروز می‌شیم. سرگذشت و سرنوشت ما به هم گره خورده و درهم عجین شده است.»

- «من تازه آمده‌ام و یک آموزگارم هیچ چیز از این مردم نمی‌دونم. در حال حاضر هم برای من مطرح نیستند. شاید اگر بومی اینجا بودم، حرف تو درست بود، ولی من هیچ از شیوه‌ی زندگی این مردمی که تو ازشون صحبت می‌کنی، نمی‌دونم یا شاید نمی‌خواهم بدونم.»

«حق با توست. من نباید درد دل‌ها و نگرانی‌هایم را در همین اولین دیدار و ابتدای آشنایی، بر سر تو آوار می‌کردم و آزارت می‌دادم ولی دست خودم نیست. ببخش!»

راه افتادند به سمت شهر. آسمان بی لکه‌ی ابر و پر ستاره بود. جاده‌ی پیچاپیچ پُردست انداز شرکت نفتی را پشت سر نهادند، چراغ‌های شهر از دور نمایان شد. سرداری، او را به خانه‌اش رساند و سپس پیکاپ را راند به سمت منطقه‌ی کارمندی. هنگام عبور از لین‌های ترک و یلیج بوی بد و مشام آزار پشکل و صدای درهم پیچیده‌ی بز، گوسفند، مرغ و خروس‌ها به شدت آزارش داد. فریاد پدرش تو سرش پیچید که گاه و بیگاه به مورد یا بی مورد خطابش می‌کرد:

«عبدل، بجنب! تا دیر نشده و از ما زرنگترهاش غارتشون نکردن، برو پوست خربزه و هندوانه جمع کن برای گوسفندا.»

تاته اردشیر همیشه شاهنامه را به شیوه‌ی مخصوص لرها می‌خواند. زنش ماه‌خاتون عصرها حیاط را آب‌پاشی می‌کرد. منقل چای و بساط قلیان، جزء هر روزی عادتشان بود. هر وقت گپ‌وگفتی نداشتند، که نداشتند، می‌نشستند روی گبه‌ای کهنه و زوار در رفته و به هم نگاه می‌کردند. آفتاب پشت کوه «خومی» پائین رفته و پرتو نورش چند تکه ابر بالای کوه را رنگی شنگرفی زده بود. ماه‌خاتون مثل اینکه بار اولش باشد که رنگ آسمان و آن تکه‌های رنگی ابر را این‌گونه دیده باشد خیره به بالای کوه «خومی» نگریست. دست تاته اردشیر را روی شانه‌هایش حس کرد. دوباره وحشتی چندگانه افتاد توی تنش: «نکنه دوباره شیطون رفته باشه تو جلدش.» دستان تاته اردشیر سرید روی سینه‌هایش و آنها را چنان میان چنگ‌هایش با زور فشرد که درد کشداری دوید توی تمام وجودش. در حمام گلبهار وقتی زن‌ها از کارهای شب‌های شوهرانشان توی رختخواب، با هم صحبت می‌کردند فهمیده بود که اردشیر مثل مردهای دیگر نیست. در ابتدای زناشویی

فکر می‌کرد که شوهر داشتن همین است و او باید همان کارهایی را که او می‌گوید، انجام دهد. حالا به روشنی می‌دانست چرا مردش شب اول نتوانسته فتح‌اش کند و معنی طعنه‌ی زنان را درمورد اُبنه‌ای بودن شوهرش را از رفتار غیرِ عادی‌اش فهمیده بود.

هرگاه نگاهش به کوه «خومی» می‌افتاد و سوسه‌ی فرار از این خانه در دلش جوانه می‌زد و چنان ریشه می‌دواند که صبوری بی‌نهایتش را درهم می‌ریخت، اما می‌دانست از دست تاته‌اردشیر فرار ناممکن است. نماینده‌ی خان بود و «کیخا». بابت هر گوسفند یا بز شاخی دو تومان و برای هر گاو شاخی پنج تومان در سال از دارنده‌اش دریافت می‌کرد و اسم این کار هم علف‌چَر در زمین‌های خان بود. شرکت نفت هم در سازشی نانوشته با خان، چشم خود را بر دریافت علف‌چَر از کارگران و خوش‌نشینان می‌بست. زن، بی‌رحمی و سنگدلیِ مردش را به خوبی می‌شناخت و سال‌ها با آن خو کرده بود. باورداشت که فرار از دست او غیرممکن و بیهوده‌ست، اما لذتِ فکر فرار به نوعی آرام و آسوده‌اش می‌کرد. بارها سر «بمبو» زن بددهن علی‌باز چرخ‌انداز رُک و نیشدار و پوست‌کنده بهش گفته بود:

- «به این مرد که‌ی اُبنه‌ایت بگو حیوونامون تو خونه‌ها و توی لین‌ها ول‌اند. صحرا که نمیرن برای چَرا حق علف‌چَر دیگه برای چی باید بدیم؟ هم از توبره می‌خوری هم از آخور. هم مواجبت را از شرکت نفت می‌گیری، هم نوکر خانی و براش کار می‌کنی. مملکت اگه صاحب داشت که ما با یک آدم اُبنه‌ای سروکار نداشتیم.»

زن‌های دیگر خندیده بودند. بعضی‌هاشان هم از سر دلسوزی به زن علی‌باز سرکوفت زدند که «این بیچاره چه گناهی داره.» ماه‌خاتون گریه‌کنان دله‌ی آبش را برمی‌داشت و به سمت خانه‌اش، جدا افتاده از لین‌های شرکتی، می‌رفت. بعدها از پچپچه‌های درگوشی مردم فهمید چرا او جدای از دیگران زندگی می‌کند و کناره‌گیری‌اش از تماس با مردم، جز تعداد کمی از آنان، برای چیست.

فصل «جیلیم» عیسی بلوچ مطابق رسم هر ساله‌اش برای درو محصولش بازاری‌های بلوچ آورده بود. این‌هم از روش‌های این مرد بلوچ چوبکدار و سیاه‌چرده بود. او جز به دروگران و بازاریان بلوچ، به هیچ تنابنده‌ی دیگری اعتماد نداشت. زمین‌هایی با خاک نرم و خوب و دست‌نخورده و حاصلخیزی را به اجاره از خان می‌گرفت، شخم می‌زد و می‌کاشت. بذر و کارگر از او بود و زمین از خان. پنجاه‌پنجاه تقسیم می‌کردند. در ایام درو و جیلیم از طرف خان تاتهدشیر ناظر برداشت بود.

اردشیر گریزان از مردم دور از لین‌های شرکت در زمینی که خان بالا تپه بهش داده بود، با مصالح زیادی شرکت نفت و کمک رئیس ناحیه، خانه‌ای ساخت. بعد رفت ده‌شان ماه‌خاتون را که ناف‌بریده‌اش بود به زنی گرفت و او را با خود به خانه آورد. همه‌ی این کارها بی سروصدا، انجام شد. بعدها بین مردم شایعه‌ای پیچید و ورد زبان شد که شب اول ازدواج دخترکی ماه‌خاتون را خان برای تاتهدشیر برداشته است. هیچ رازی در کچ قره‌گلی بر کسی پوشیده نمی‌ماند، تلاش برای پنهان کردن‌اش هم، دیرزمانی نمی‌پایید.

اردشیر همیشه آن بخش‌هایی از شاهنامه را که در آن نبرد و پیروزی رستم با آب و تاب وصف شده بود، می‌خواند. به مدد شنیدن و تکرار، بیشتر داستان‌های مهیج و مردانه‌اش را ماه‌خاتون آموخته بود و چون او می‌توانست به همان سبک و سیاق به حافظه بسپارد و از بر بخواند.

«بینیم تا اسپ اسفندیار

سوی آخور آید همی بی‌سوار

وگر باره‌ی رستم جنگجوی

به ایوان نهد بی‌خداوند روی»

و هربار با وجود اینکه هر دو می‌دانستند آخر داستان چگونه‌ست، اما هر یک با تصویری که از پیش برای خود ساخته بود، داستان و نحوه‌ی ادامه‌ی آن را در فکرشان؛ هماهنگ با آن پیشینه‌ی دلخواه خود، تغییر می‌دادند. از شگردهای ویژه‌ی اردشیر این بود که خواندن شاهنامه را در فرازهای پرهیجان‌اش قطع می‌کرد و خیره به چهره‌ی ماه‌خاتون می‌نگریست تا دریابد که در خیال او، چه‌ها می‌گذرد. هر دو در سکوت دنباله‌ی داستان را پی می‌گرفتند. ماه‌خاتون اسفندیار را در میدان رزم تنها می‌گذاشت. رستم را پس از تیمار زخم‌هایش، سوار بر رخس تیزپای خیالش به دیار سمنگان می‌برد. میانه‌ی راه از کرده‌ی خود پشیمان می‌شد و برمی‌گشت، زیرا تهمینه دختر پادشاه آنجا بود و رقیبی بس زیبا و حریفی بس قدر. رستم زبانه بی‌شک او را انتخاب می‌کرد. بهتر می‌دید او را به این سفر در خیال نبرد و همانجا نگهش دارد. در سراپرده کنارش می‌نشست. ریش بلند و دو شاخه‌اش را شانه

می کرد. بازوهای ستبرش هر کدام برابر دو ران اردشیر بودند. در حلقه چنین بازوانی می شد، ساعت‌ها بی‌واهمه فشرده شد و آرامش یافت. همان یکبار هماغوشی هم مانند تهمینه، برای همه‌ی عمرش بس بود. زره را به سختی از تنِ تنومند رستم درمی‌آورد، چکمه‌هایش را اما نمی‌توانست. پاهایش بس سنگین بودند. توان بلند کردنشان را نداشت. -«خوب، بگذار چکمه‌هایش پایش باشد. مرد جنگی است.» دست کشید به موهای پُرپشت سینه‌ی رستم. نرم بودند، چون مخمل و فرفری. حس روی پوست سرانگشتانش طاقت نمی‌آورد با کف دستانش سینه‌های ستبر رستم را مالش می‌داد و پائین می‌آمد چه ناف گودی داشت یک استکان آب‌آتش تاهو می‌شد تویش ریخت و نوشید. دستش به آنجای رستم که می‌خورد آن مار خفته‌ای که چنبره زده بود، چون مار کبرا شروع می‌کرد با کش و قوس به راست شدن. رستم خودش را به خواب می‌زد فکر می‌کرد که لابد ایزدخدای جنگ به جهت رفع خستگی ناشی از نبرد روزانه، فرشته‌ای را مأمور تیمارش کرده است. بودن زنی زیبا را در کنار خود نشانه پیروزی فردا می‌دانست. دست در کمر او می‌برد و در آغوش تنومند خود غرقش می‌کرد. چقدر سنگین وزن بود رستم. نفس زن را بند می‌آورد. وقتی کارش تمام می‌شد کونش را بسمت زن می‌کرد و انگار که نبوده است به دقیقه‌ای نرسیده صدای خُرُوفش بلند می‌شد. با خودش فکر کرد «یعنی مردها همه اینجوری‌اند کارشون که تمام شد انگار که نه انگار زنی را کنار داشته‌اند. رستم هم تنها یک‌بار با تهمینه هماغوش بوده

یه بچه کاشته تو رَحْمَش وُ خدا نگهدار، بی خود نبوده که تهمینه انتقام همه‌ی بدبختی‌هاشو با فرستادن پسرش سهراب به سراغش، ازش گرفته و داغ سنگین و درد بی‌درمانی رو دلش گذاشته.» با این وجود ماه‌خاتون راضی از صحنه‌ی بی‌بدیلی که در خیال می‌آفرید با خرسندی تمام همانجا دراز می‌کشید و در آرامش خوابش می‌برد.

روبروی اردشیر نشسته بود. به گمانه‌زنی دریافت که او هم داستان را به‌گونه‌ی خودش دارد ادامه می‌دهد. اما از ذهن گنبدیده و کثیف او خبر داشت. بی‌تردید حالا دارد رستم را مشت و مال می‌دهد و بدنش را آماده می‌کند برای فردا. برای یک لحظه به یاد آورد که او همیشه تمام تنش را واجبی می‌گذارد. چندان‌ش شد و از ادامه‌ی تصور فکر اردشیر منصرف شد. برای اینکه او هم رستم داستان را تصاحب نکند، صدایش کرد که چای دارد سرد می‌شود. نگاه تیز اردشیر نشست روی نگاهش. واهمه برش داشت در این‌گونه مواقع بسیار بی‌رحم می‌شد. با پشت دستش استکان چای را پراند به دور دست حیاط، صدای شکستن‌اش که آمد تازه متوجه‌ی خشم او و حالت خود شد.

ماه‌خاتون آرام از جایش برخاست و از دسترس او دور شد. شروع کرد زیر لبی آواز دلخواهش را زمزمه کردن:

«در زدم در واز آبیید

خواسم بخوسم جام نیید

بوس ایخواسم ریم نیید

دلیم ایخواس زهلم نیید

در زدم در واز آبیید...»

صدای نازک اماّ خش‌دار اردشیر او را به خود آورد و هشیارش کرد. با احتیاط، دیگر خواندن ترانه را ادامه نداد.

- «بیا دیگه بالاخره کرم خودت را ریختی بار آخرت باشه. موقعی که من تو فکرم صدام نکن، فهمیدی؟ حالا برو رختخواب‌ها را پهن کن روی تخت تا هوا بخورن تو این گرمای لعنتی همه چیز بو می‌کنه»

خطر رفع شده بود. حالا دیگر با خیال راحت می‌توانست به او نزدیک شود. با اندکی غفلت بی‌شک کتک مفصلی در انتظارش بود. کمر بند چرمی و پهن‌اش را خوب می‌شناخت. نقش درهم ضربه‌های تسمه تا مدت‌ها روی کمر و لمبره‌اش می‌ماند و تا زمان ترمیمش به حمام گلبهار نمی‌توانست برود. گرچه اردشیر هم مخالف بود و می‌گفت:

- «این زن‌ها از دم خرابن و ته همه‌شون باد می‌ده، از گره‌هایی که پس انداختن می‌شه فهمید به کی رفته و مال کی هستن.»

استکان جدید را آورد. قوری چای را از روی منقل برداشت تا نصفه چای ریخت بقیه را از کتری، آب جوش اضافه کرد و با دو حبه قند مرودشتی گذاشت مقابل اردشیر. برای خودش هم توی لیوان ریخت. عادت به نوشیدن چای در لیوان بزرگ داشت. نشست روی گبه. اردشیر شاهنامه را بست. مثل زنی که بخواهد لباس تنش کند با چنان ظرافتی اول پارچه مخملی را دورش گرفت بعد آرام و با تأنی کیسه پارچه‌ای را رویش کشید. بند بالای کیسه را کشید تا در کیسه بسته شود. نفس عمیقی فروداد و خیالش راحت شد که این همه مرد

جنگی و تناور را در کیسه اش پنهان کرده است تا دست هیچ نامحرمی بهشان نرسد. همه‌ی پهلوانان را مال خود کرد. از وقتی که ماه‌خاتون را به خانه اش آورده بود متوجه شد که دیگر نمی‌تواند مانند گذشته به رستم دسترسی پیدا کند، ماه‌خاتون قبل از او به هر طریقی رستم را از دستش به در می‌برد. حس حسادت در او چنان بیدار می‌شد که بی‌اختیار کمر بندش را در می‌آورد و می‌افتاد به جان ماه‌خاتون. خسته که می‌شد مثل بچه‌ها گریه می‌کرد و می‌افتاد روی پایش و التماس می‌کرد که او هم با ترکه کتکش بزند. از اینکه درگیر یک مبارزه رقیبانه با ماه‌خاتون است، لذت بیکرانی نصیب اش می‌شد. گرچه بیشتر وقت‌ها از ماه‌خاتون شکست می‌خورد اما این جنگ و نبرد درونی را دوست داشت. جنگ دو خوی همزاد و همراه بود. در این نبرد ماه‌خاتون را به چشم هووی خود می‌دید که از او جوانتر و شاداب‌ترست و می‌تواند دلربایی کند.

وقتِ جیلیم مرخصی می‌گرفت تا عیسی نتواند کلک بزند، کپر می‌زد. تخت سیمی زوار در رفته‌ای را که چهار چوبش لوله‌ای بود و با سیم بافته می‌شد از ترس مار جعفری و بک‌مار زیر کپر می‌گذاشت. رویش گبه‌ی لری بافت مندرس و نخنمایی می‌انداخت. کوزه‌های آب شیرین بازیاران را هم در سایه‌ی زیر کپرش نگه می‌داشت و از آنجا به تماشای دروگرانِ کاربلد، چابک بلوچی که به آواز گروهی غمناکی می‌خواندند و گندم‌ها درو می‌کردند و بافه‌بافه، می‌نشست.

ماه خاتون سر ظهر نهار را می آورد. با هم می نشستند و می خوردند. پس از نوشیدن چای و کشیدن قلیان، ماه خاتون وسایلش را جمع می کرد و به سمت خانه راه می افتاد. او هم یله بر بالش چرت بعد از ظهرش را می زد. این بار عیسی بر تعداد بازیاریان بلوچ افزود. محصول خوب به بار نشسته بود. تخمی، بیست تخم برای گندم دیم باور کردنی نبود. طبق معمول هرساله اردشیر کپرش را برپا کرد. می خواست سر دریاورد که چرا عیسی بازیاران را زیاد کرده است؟ «ولدالزنا یه انگه به دنگش داره، باید سر در بیارم. آدمای قد کوتاه نصفشون تو زمینه.» در اینگونه زمان های ویژه حسی غریب و نشناخته ی مال دوستی و بیرحمی بی افساری از ژرفای وجودش سرک می کشید، با خلق و خوی وحشی حیوانی اش در هم می آمیخت و همه ی فکرش تحت تأثیر آن قرار می گرفت. از بین خوش نشین ها آدم انتخاب می کرد که مراقب بافه ها باشند، چون بازیاران عیسی رازدار بودند و به کسی در مورد کارشان نم پس نمی دادند.

زیر کپر، روی تخت سیمی اش نشسته بود و در انتظار آمدن ماه خاتون که نهارش را بیاورد. اثری از ماه خاتون در چشم انداز دیده نمی شد. ساعت دو نزدیکترین بازیار به کپر را صدا زد. مردی لاغر و بلندقد با سبیل هایی پرپشت و تابدار که هیچ تناسبی با صورت استخوانی اش نداشت، به نزدش آمد.

- «اسمت چیه؟»

- «رستم.»

نگاهی به سراپای مرد بازیار انداخت. استخوانی بود و تکیده که هیچ شباهتی به آدمی سالم نداشت با چشمانی سرخ، گونه‌های گودافتاده، دندان‌هایی بی‌ترتیب که مکیدن زیاد ناس و توتون زردشان کرده بود. لب‌هایش تیره و هیكلی ناموزون، پیراهنی سفید، چرک، لکه‌دار و سفیدک‌زده از عرق به تن داشت که تکمه‌هایش را تا زیر گلو بسته و هر دو پاچه‌ی تنبان گشاد بلوچی‌اش برای پیشگیری از گزش مار، از زانو تا مچ پا نمدپیچی شده بودند.

«رستم، خانه ما را بلدی؟»

«بله ارباب.»

«برو خانه ما به عیال بگو ناهار مرا بدهد بیاوری، اگر میانه‌ی راه او را دیدی که می‌آید ناهار را بگیر و بگو برود خانه. امروز هوا خیلی گرم و امانبر و شرجی دارست و آفتابش تیز و سوزنده.»

«چشم ارباب.»

مرد بلوچ از او دور شد. رفتنش را تماشا کرد، وقتی که کوچک و محو شد، نگاهش را از دنبال کردن مرد بلوچ گرداند به سمت بازیارانی که همچنان درو می‌کردند و انگار گرما را با تن اینان کاری نبود. با حالت بهت همراه ستودن، رفت روی تخت سیمی‌اش، یله بر بالش دراز کشید به دشت درو شده از گندم نگاه کرد.

رستم در خانه را زد. ماه‌خاتون در را گشود. از دیدن مرد لاغر و سیاه چرده با آن هیبت بی‌قواره یکه خورد.

«ارباب گفت ناهار را بدهی من برایش ببرم.»

ماه خاتون بقچه آماده را داد دست مرد. رستم آب طلب کرد. لیوان آب را به دست او داد نگاهش خورد به چشمان سرخ مثل کاسه‌ی خون مرد میخکوب سر جایش ماند و مثل آدمهای جادو زده زبانش بند آمد. مرد لیوان خالی آب را برگرداند به دستش راه افتاد و رفت. رستم بقچه غذا را داد به اردشیر. زیر کپر باد خنکی از لابلای نی‌ها گذر داشت. لختی ایستاد کاسه آبی از کوزه پر کرد و سرکشید. داسش را برداشت به سایر بازیاران پیوست.

روز بعد اردشیر باز هم او را صدا زد که به خانه‌اش برود و نهارش را بیاورد. رستم به خانه‌ی اردشیر که رسید در زد. صدای زیر و زنانه‌ی گفت:

«در بازه.»

رستم دسته‌ی در را چرخاند و فشار داد که با صدای غژهای باز شد. وارد حیاط خانه شد هیچکس نبود. همانجا ایستاد با صدایی بلند که ویژه‌ی بازیاران و صحرا نشینان است گفت:

«ارباب دستور دادن نهار برایشان ببرم.»

زن در آستانه‌ی در اطاق ظاهر شد

«تا حاضر بشه باید یک کمی صبر کنی. اسمت چیه؟»

«رستم.»

ماه خاتون بی اختیار خندید. نگاهی به سراپای این رستم انداخت هرگز تصور دیدن یک چنین رستم رنجوری را نداشت. نه از آن بازوان پیچ خورده‌ی پُر ماهیچه خبری بود، نه از سینه فراخ ستبر و پُر مو، نه از

آن ریش انبوه و دوشاخه. رستمی دید با پاهایی لاغر، بازوانی نحیف و دندان‌هایی زرد، صورتی باریک و استخوانی با گونه‌های گود افتاده با سبیلی پهن از دو سو کشیده شده. همینطور که براندازش می‌کرد، رستم دستان، یل پیلتن سیستانی دلخواه خودش را در شاهنامه در نظر آورد که یک مرد جهانی بود. از همه جای دنیا زن داشت. از هند، از سمنگان، کابلستان، و هر جایی که گذارش افتاده بود. خودش را هم هووی همه‌ی آن زن‌ها به حساب می‌آورد. صدای دورگه‌ی مرد رشته زیبای تصوراتش را برید.

- «آب خوردن. یک پیاله آب خوردن بی زحمت.»

ماه‌خاتون اشاره کرد به حبان‌ی گوشه حیاط که زیر سایه نهاده شده بود. مرد راه افتاد سمت حبان‌ه که ماه‌خاتون از تعجب دهانش باز ماند. تا کنون چنین چیزی را حتی در رستم خودش ندیده بود. زیر شلوار گشاد و نازک مرد هنگام راه رفتن چیزی تکان می‌خورد که هوش از سر ماه‌خاتون برد. مرد را صدا زد که بیاید و گونی آردی را برایش جابه‌جا کند. همه‌ی حرفش را با لکنت زبان، بریده‌بریده و با صدایی لرزان ادا کرد. آب دهانش خشک شده بود. نیروی خفته و وحشی و حشتناکی که سال‌ها در وجودش ذخیره شده بود، بیدار شده بود. وارد اتاق شد تنک‌اش را در آورد. رستم دستان در آستانه‌ی در ظاهر شد. زن به اشاره گونی آرد را نشان‌اش داد دیگر کلمه‌ای در زبانش نمی‌گشت. خودش رفت یک سر گونی را بگیرد. طوری قرار گرفت که هنگام نشستن آنجایش مقابل چشم رستم باشد. گونی از دست رستم

افتاد. ماه خاتون کف اطلاق تاق باز دراز کشیده بود و او را با اشاره ی دست به خود می خواند. از گوشه های دهانش کف سفیدی روان بود. رستم شلوارش را در آورد و زن را به خود کشید. میله ای گداخته از هرم آتشی تند وارد تن ماه خاتون شد. چنان مرد را در چاچوب دستانش به خود فشرد که صدای ترقش مهره هایش شنیده شد. وقتی سست افتاد کف اطلاق به مرد اشاره کرد که بچه را خودش بپیچد و ببرد. آنچنان آرامشی بر وجودش سایه انداخته بود که هیچ دلش نمی خواست که از این رؤیا لحظه ای در آید. بوی به جای مانده از عرق تن مرد، در مشامش نشسته بود، نه تنها آزارش نمی داد، بلکه خوش رایحه ترین بویی بود که تا آن روز حس بویایی اش می شناخت. در یچه دیگری از زندگی پیش رویش وا شد. شبی که حسینقلی خان در نورآباد به جبر با او آن کار را کرده بود هیچ لذتی نصیبش نشد، زیرا اراده ی خودش در آن نقشی نداشت. مغلوبی که از پیش می - دانست که باید فتح شود، آنهم توسط پیرمردی که اندام چروکیده اش حالش را به هم می زد، اما نخستین بار خودش در انتخابی دلخواه به اختیار هم فتح کرده و هم فتح شده بود. چنان هیجان بی تا و یگانه ای از این خودباوری و خودآختیاری در وجودش رویید و جوانه زد که میل نداشت و نمی خواست از جایش برخیزد و چشم وا کند به گندی که سالها در محاصره اش، شادابی و شور و نشاط جوانی اش را چون خوره فرسوده و در خود خورده بود. در همان حالت خوشایند دراز کشیده در خلسه ای ناب خوابش برد.

رستم بقچه‌ی غذای اردشیر را داد و طبق روال هر روزه داس را برداشت و رفت و درو را شروع کرد. بافه‌ها را با دست چپ جمع می‌کرد و داس را از ساقه‌ها به بالا می‌کشید. امروز از مهارت خود احساس شادی می‌کرد. هیچ روزی اینگونه سرخوش و با مهارت این کار را نکرده بود. در این اندیشه که آیا فردا هم همین اتفاق می‌افتد یا نه؟ خواب دیده است؟ در باورش نمی‌گنجید، اما ماده‌ی لزجی که نوک آلتاش را چسبانده بود به زیرشلواری نازکش، از نابوری درش آورد.

هر روز نزدیکی‌های ظهر اردشیر صدایش می‌زد و او تند با شتاب راه می‌افتاد. به خانه که می‌رسید ماه‌خاتون آماده و بی‌تاب در انتظارش نشسته بود. بی هیچ گپ‌وگفتی با هم هم‌آغوش می‌شدند. بعد رستم خودش بقچه غذا را می‌بست و به سمت خرمن‌جا راه می‌افتاد. خرداد ماه داشت به آخر می‌رسید و از فصل جیلم هم چیزی باقی نمانده بود. دشتی که تا ماه قبل از خوشه‌های گندم و جو موج می‌زد به ناگاه به چنان زمین لخت‌و‌پتی و برهوتی تبدیل شد، که اگر خرمن بافه‌های گندم نبود کسی فکر نمی‌کرد که روزی روزگاری اینجا گندم‌زاری بوده است. تنها قسمت‌های پائین دست تپه‌ماهورهای سمت راست دشت را درو نکرده بودند. هیچ دروگر کارکشته و کاربلدی همانند بازیار بلوچ تردست و فرزند درو نمی‌کند. محلی‌ها به گرد پایشان هم نمی‌رسیدند. عیسی این را به تجربه می‌دانست و خود بارها آزموده بود. غیر از بازیاران همولایتی‌اش از محلی‌ها استفاده نمی‌کرد.

کپر اردشیر را به نزدیکترین نقطه‌ی درو آورده بودند. طبق معمول رستم را صدا زد که برود و ناهارش را بیاورد. نیم ساعتی بود که رستم رفته بود، فکر کرد که امروز بهتر است ناهار را در خانه بخورد و برود با عیسی سر حاصل برداشت و تقسیم آن صحبت کند. راه افتاد به سمت خانه. گرما آزارش می‌داد. تکمه‌های پیراهنش را تا زیر گلو بست. کلاهش را کشید روی پیشانی‌اش تا نور خورشید چشمانش را نیازارد. درمیانه‌ی مسیر نزدیکیه‌های دره‌قیری که رسید تعجب کرد چرا در راه به رستم بر نخورده است. به خانه که رسید طبق عادت از در پشتی آغل گوسفندها وارد خانه شد. از حیاط گذشت و ماه‌خاتون صدا کرد که این مردک بلوچ غذای مرا نیاورده، معلوم نیست کدام گوری رفته. در اطاق مهمان‌خانه را گشود.

سرش از پشت گردن بریده‌شده و به پشت افتاده بود. پوست نازکی از قسمت سیب آدم‌اش مانده، اما صورتش رو به سقف اتاق برگشته و نگاهش زل زده بود به سمت در خروجی مثل کسی که بتواند گردنش را صدو هشتاد درجه بچرخاند یا آدمی که صورتش عقبش باشد.

ماه‌خاتون و رستم چگونه رفته بودند و با چه شتاب و سرعتی که فردای آن روز هیچ ردی از آنان پیدا نشد. از طرف شهربانی مأموران آمدند پس از صورت‌برداری از جنس‌های خانه، در خانه‌ی اردشیر را قفل زده و مهر و موم کردند و رفتند. خانه‌اش مثل برج پرتقالی‌ها مخروبه مانده بود بالای تپه هیچکس به آن نزدیک نمی‌شد. مردم بچه‌هایشان را از نزدیک شدن به آن پرهیز می‌دادند و می‌گفتند که

شبها در آن تاتهدشیر راه می رود و در حیاط بزرگ آن به آواز، شاهنامه خوانی می کند و با کمر بندش ماه خاتون را می زند و صدای ملتسمانه ی رستم رستم گفتن ماه خانون همراه با ضجه ها و آه و فغانش شبها شنیده می شود.

جان محمد کلبعلی زاده، کریم نارکی و چند تا از بچه‌های دیگر کلاس هشتم با آقای بابایی راه افتاده بودند در لین‌های کارگری تا با وضعیت شهر آشنایش کنند؛ اینجا رشن‌خانه است، آنجا بازار است و آنجا کپرا. زن‌ها و بچه‌ها همه در درگاه خانه‌ها نشسته بودند و با تعجب به این مرد غریبه‌ی عینکی و فکلی نگاه می‌کردند. پاسخ سلام و احوالپرسی مردم را با مهربانی می‌داد و خرسند از بی‌ریایی و غریب‌نوازی‌اشان. به آخرین لین آجری که رسیدند، خانه‌ی مخروبه و تک‌افتاده‌ای بالای تپه‌ی مشرف به ترک‌ویلیج، با دیوارهایی بلند و سفیدکاری شده با گچ، توجه آقای بابایی را به خود جلب کرد. به تماشای آن ایستاد. از جان محمد پرسید:

«کلبعلی‌زاده این خانه‌ی مخروبه و جدا افتاده از خانه‌های دیگر بالای تپه مال کیه و چرا اطرافش خانه‌ی دیگری نیست؟ لابد این ویرانه‌ی قلعه‌مانند هم باید داستان عجیب پشت پرده‌ای داشته باشد.»

جان محمد انگشت اشاره اش را به سمت خانه دراز کرد بعد بی درنگ،
پرده‌ی میان انگشت شصت و اشاره اش را محکم گاز گرفت و گذاشت
زیر پایش:

- «آقا، پیشتر خانه‌ی تاته اردشیر نماینده‌ی خان بوده، ولی می‌گن حالا
محل زندگی از خودمون بهتر است.»
- «این چه حرفی ست که می‌زنی. از خودمون بهتر دیگه چه صیغه‌ای
است.»

- «آقا همه‌ی مردم ترک و بلیج این داستان را می‌دونند. می‌گن هر شب
جوی خون راه می‌آفته تو این خونه، اردشیر هم بدون سر با آواز بلند
شاهنامه خونی می‌کنه و زنش ماه خاتون را با کمر بند چرمی می‌زنه
جیغ و ناله‌هاش چنان بلنده که همه میشنفتند. فقط یه یک نفر، اونم
جواد قره‌بهار، لُر به غیرت شد و رفت تو اون خونه، وقتی برگشت تا
سه هفته لال بود و حرف نمی‌زد. وقتی به حرف اومد این داستانی را
که من بهتون گفتم اینجا و اونجا نشست و برای همه تعریف کرد. بعد
از او هیچکسی تا همین حالا جرأت نکرده بره اون بالا.»
- «خب بچه‌ها برگردیم به سمت لین‌ها. برای امروز بسه.»
کریم گفت:

- «آقا جواد قره‌بهار هم برای اینکه به عجب دختر احمدخان ثابت کنه
که خیلی نترسه و مرده، گس خل شد رفت بالا تو اون خونه.»
بعد، از اینکه کلمه‌ی زشتی را به کار برده است خجالت زده سرش را
پائین انداخت. بابایی دست زد به شانه‌هاش و گفت:

- «نارکی، واژه‌ها وقتی از آرایه و پوششی که ما بهشون می‌دیم در میان، تازه معنای واقعی و پوست کنده‌شان را پیدا می‌کنن. رفتار و واسطه‌های بی‌دلیل و مزاحم است که حس درست و درخشان را از واژه‌ها می‌گیرن. جمله را درست به کار بردی چرا خجالت می‌کشی؟»

- «نمی‌دونم آقا.. من برای همین پیش‌نکی‌ها همیشه انضباطم کمه.»

- «بچه‌ها، برای امروز کافیه بهترست برگردیم به روزی باهم می‌ریم بالای آن تپه. مطمئن باشید هیچ اتفاقی نمی‌افته این ترس درون خود ماست که در اشیا نمود پیدا می‌کنه و شکل‌های عجیب و غیر واقعی از اونا می‌سازه. آدم در تصوراتش می‌تونه هر چیزی را که دلش بخواد با هر چیزی دیگری ترکیب کنه. انسان در این لحظه‌هاست که احساس آزادی می‌کنه. می‌تونه سر گاو را روی تنه آدم بنشانه و بترسه یا برعکس موجود زیبایی را بیافرینه و از دیدنش لذت ببره. اینها همه مربوط است به عالم خیال.»

برای یک لحظه از سخنرانی بی‌موردش احساس پشیمانی بدی به‌اش دست داد و دنباله صحبت را قیچی کرد.

بچه‌ها هر یک زمانی که به لین‌شان می‌رسیدند، خداحافظی می‌کردند و می‌رفتند. جان‌محمد و کریم، بابایی را تا خانه‌اش همراهی کردند. موقع جداشدن بابایی به درون خانه رفت و برگشتنا دو کتاب آورد و به آنها داد. - «بچه‌ها بخونید بعد در موردش صحبت می‌کنیم. اول یک بار همه‌ی کتاب را بخونین تا با موضوع‌هاش آشنا بشین بعد می‌شه دقیق‌تر خوند و فهمیدش. »

با کفش و لباس روی تخت‌اش دراز شد. وقتی که بیدار شد هوا تاریک شده بود برخاست دست و رویش را شست. خودش را مرتب کرد راه افتاد سمت باشگاه کارگری مهرگان، کباب کوبیده و آبجوش حرف نداشت. همه چیزش ارزان بود و با کیفیت. همه با مهربانی با او برخورد کردند. تا به حال اینهمه آدم مهربان و بی‌غل و غش را یک جا دور هم ندیده بود. آبجویی سفارش داد به آرامی نوشید. خواست حساب کند. کاکاشیر بارمن گفت :

«حساب شده است.»

«کی حساب کرده است؟ مگه می‌شه من بخورم و یکی دیگه حساب کنه؟»

کاکاشیر اشاره کرد به میزی که در گوشه‌ی سمت راست سالن باشگاه بود. بابایی پس از درنگ کوتاهی به سمت میز رفت:

«آقا ببخشید.»

مرد سرش را بالا آورد، چشم مثل کاسه‌ی خورش خورد به نگاه بابایی و میخکوب‌اش کرد. نتوانست بقیه حرفش را ادامه دهد. با تعارف مرد بی‌اراده، بی‌که بخواهد بنشیند، نشست سر میز.

«چی میخوری جوان؟»

بدون اینکه منتظر جواب او شود، صدا زد:

«کاکاشیر جان، یک بیست و یک خلار دو ظرف لوییا. بعدش دو دست

کوبیده با نون و سبزی.»

بعد رو کرد به بابایی و گفت:

- «جوان گفته بودم که اینجا کوچکه و ما باز به هم بر می خوریم. اگر اشتباه نکنم، باید راه گم باشی که سر از این دیار بیغوله درآورده‌ای، اینطور نیست؟»

- «منظور شما را از راه گم نمی فهمم.»

- «یعنی کسی که به پایان راه نرسیده، خودش را بسپارد به خم و چم راه و حاشیه‌های آن. بدون اینکه بداند کجا می‌رود از یک جایی سر در بیاورد بعد فکر کند رسیده است. خود را غرق کند در رسیدن.»
کاکاشیر عرق را با دو استکان کمر باریک و دو تا ظرف لوبیا و یک نعلبکی پر از پسته آورد و چید روی میز:

- «اوستا امر دیگه‌ای نیست؟»

- «نه کاکا شیرجان قربان دستت.»

اوستا استکان‌ها را پر کرد. بعد زدند به هم و نوشیدند. بوی تند و مزه‌ی تلخ عرق پیچید توی دماغ بابایی اما برای اینکه نشان دهد که اینکاره است، به روی خودش نیاورد و چهره در هم نکشید. در سکوت کامل نوشیدند و خوردند. بابایی احساس کرد که سرش به دوران افتاده است. اوستا را چند تا می‌دید. زبانش سنگین شده بود. به دشواری با کمک تکیه دادن دستانش به صندلی، توانست از جا برخیزد. از باشگاه بیرون آمدند. اختیار قدم‌هایش را نداشت. به نخستین جای خلوتی که رسیدند روی زانوانش نشست، خم شد و هرآنچه را که خورده بود بالا آورد. تا کنون چنین بوی گندی از خودش به مشامش نرسیده بود. تکه‌هایی از کباب کوبیده و خرده دانه‌های لوبیای نجویده را بالا آورد.

کراواتش خیس و آغشته به استفراغ شد. انگار بار سنگینی به اندازه‌ی تمام جهان از روی دوشش برداشته باشند، چند نفس پشتِ هم عمیق کشید. کراواتش را باز کرد از میان انگشت سبابه و وسطی عبورش داد تا کثافت‌هایش پاک شود بی‌که سرش را بالا کند گفت:

-«تا حالا اینقدر زیاده‌روی نکرده بودم. نباید از مدار ظرفیتم خارج می‌شدم. برای تازه‌واردی مثل من خوب نیست.»

-«آدم راه‌گم و سرگشته اگر در دام چند و چون حاشیه‌ها گرفتار شد، از مسیرش پرت می‌افتد. پروای حرف و گفتِ این و آن را داشتن و به شکل میل و کار آنان عمل کردن، ماندن است و پوسیدن؛ مثل همین غذایی که تا از گلو پایین رفت شروع می‌کند به گندیدن، چه بالا بیاوری‌اش، چه از پائین بیاندازیش، در هر دو صورت بو می‌دهد، بوی گند و مشام‌آزار و دل‌به‌هم‌زنی دارد.»

بابایی را تا نزدیکی محله‌ی فرهنگیان همراهی کرد. هنگام جدا شدن بی‌اختیار او را بغل کرد و با کف دستان پهن و کارکرده‌اش چندبار به نشانه‌ی مهر بر پشت‌اش نواخت. پس از مرگ جانکاه و دل‌آزار کهن‌دل این نخستین باری بود که تمایل دوستی‌اش را اینچنین به کسی ابراز می‌کرد و اینکار را ناخودآگاه انجام داد.

بابایی در تاریک و روشن صبح از خواب بیدار شد. بوی ناخوشایندی فضای اطاق را انباشته بود. کفش‌هایش را از پای درآورد. لباس بیرون تن‌اش بود. به وضعیت آشفته و درهم خودش نگاه کرد. احساس تلخ ناخوشایند و بی‌زاری فزاینده‌ای در وجودش اوج گرفت. با اکراه رختش

را از تن در آورد، با شورت و زیرپیراهن روی تخت نشست. حالت خود را درک می کرد. اولین بار بود که این حالت گنگ و عجیب درش پیدا شده بود. نتوانست توضیحی برایش بیابد. زیر و بم آنچه را توانست فهم کند این بود که این مکان عجیب را خودش بدون مطالعه انتخاب کرده و به قول اوستا راه گم آمده بود. اما رفتار این مردم، عقایدشان، شیوهی زندگی شان گیج و درمانده اش کرده و پاسخ درخوری برای آن نمی یافت. پنجره ی آهنی را گشود تا بویی که از استفراغ شب قبل در اتاق پیچیده بود، خارج شود. آبی به سر و روی خود زد کمی احساس تازگی کرد. کتری پر از آب را روی اجاق گاز نهاد و آن را روشن کرد. به حیاط رفت تشت لباس شویی را پر از آب کرد و رختها را در آن ریخت تا بخیسند. بوی گل شب بوی صحرایی آمیخته با بوی گاز مشامش را انباشت. از خمار دیشب سر درد خفیفی برایش مانده بود که با بوی مخلوط گاز و گل، شدت گرفت. دوباره آبی به سروروش زد و به اتاق برگشت. سست و بی حال روی تخت دراز کشید.

شہرِ بی جغرافیا (کچھ قرہ گل) گچ ساران

جان محمد کتاب را خواند. یاد حرف‌های بابایی افتاد که خیلی مراقب باش این کتاب از اون کتاب‌های معمولی نیست. با دقت بخوان و اگر پرسشی برایت پیش آمد یا توضیحی خواستی فقط از خود من بپرس. پس از خواندن، بده نارکی هم بخواند. بعد با هم فصل به فصل در موردش صحبت می‌کنیم چون یک کتاب درسی‌ست که ژرژ پلیتسر برای کارگران فرانسه به زبان ساده نوشته است.

کتاب را پیچید لای پلاستیک. شلوارش را پوشید و کتاب را از بالای فرو کرد توی آن و کمر بندش را بست و پیراهن گشادی را تن کرد راه افتاد سمت خانه‌ی کریم. سه تا سوت زد کریم در را وا کرد با احتیاط رفت تو، کتاب را از توی شلوارش بیرون کشید و به او داد.

- «کریم گیج‌ات می‌کنه. بخونش تا بعد بریم سراغ آقای بابایی.»
کریم کتاب را از لای پلاستیک کشیده شده روی آن درآورد و نگاهی سرسری به جلد سفید آن انداخت.

- «شب شروعش می‌کنم. حالا باید برم و بگردم دنبال پوست هندونه برای گوسفندا تا خورشیدو همه‌اش را جمع نکرده، می‌رم طرف خونه‌های کارمندی اونجا پوست بیشتر گیر می‌آد.

جانمحمد راه افتاد توی لین‌ها بی‌هدف همه‌جا را سرکشید. نامه‌ای را که برای ماهرخ نوشته بود دوباره مرور کرد. بدک نبود. دیگر مثل قبل پر آب و تاب نمی‌نوشت. به روال همیشه، تا ساعت چهار منتظر ماند. بعد نامه را گذاشت تو سطل آشغالی ماهرخ اینا. ماهرخ در را وا کرد و نامه را از توی سطل آشغال برداشت، برایش دستی همراه با بوسه‌ای از راه دور تکان داد و رفت. می‌دانست جوابش را فردا ساعت چهار بعد از ظهر باید از توی سطل آشغال بردارد.

از انتهای لین‌های آجری به سمت بازار رفت. در طول مسیر هرآنچه که خوانده بود با خودش مرور کرد. انسان می‌اندیشد چون دارای مغز است یا می‌اندیشد چون دارای روح است؟

با خودش فکر کرد: « معلومه دیگه، هر خری می‌دونه هیچکسی بدون مغز نمی‌تونه فکر بکنه.»

باز خواننده‌ها را در ذهنش دوباره مرور کرد: بنا به پاسخی که به این پرسش داده می‌شود، انسان‌ها یا ماتریالیست هستند، یا ایده‌آلیست. بدون هیچ درگیری و کلنجار با خودش، فهمید که ماتریالیست است. ایده‌آلیست‌ها هم ماتریالیست‌اند اما خودشان نمی‌دانند و یا اگر هم بدانند جایگاه منافع طبقاتی‌شان اقتضا می‌کند که وانمود کنند اینطور باشند. پدرش را در نظر آورد:

- «او که منافعی ندارد. بدبخت از صبح تا شب مثل خر جون می کنه و راضی به رضای خداست و همیشه شکرش را می گوید. نمازش هم هیچوقت ترک نمی شه. باید بدونه که خدایی وجود نداره و این کارهایی هم که می کنه، بیهوده است.»

پس از گشت و گذاری در بازار، راهی خانه شد و به خودش جرأت داد که مادرش را مخاطب قرار دهد:

- «ننه خدا وجود نداره اینقدر دولا و راست نشو جز زانودرد و کمر درد هیچی نصیبات نمی شه.»
مادرش نگران بهش گفته بود:

- «بچه کفر نگو همین نون خالی هم از سر سفره مون میره ها. ننه خدا قهاره اگه بشنفته و ناغافل خشمش بگیره عرش به لرزه در می آد، آتش می اندازه تو زندگی مون لعنت خدا بر شیطان حرومزاده، بچه تو هنوز شاشت کف نکرده، اندازه ی دهننت گه بخور. اگه جانعلی بفهمه با کمر بند سیاهت می کنه.»

تهدیدهای مادرش قانع اش نکرده بود. از نظر او دنیای سرمایه داری باید زحمت کشان را خر نگه دارد تا به منافع طبقاتی شان آگاهی پیدا نکنند و به انسان طراز نوین تبدیل نشوند. تصمیم قطعی گرفت که به هر صورتی که ممکن باید پدرش را آگاه کند و گرنه خائن به منافع طبقاتی شان محسوب می شد.

پوست هندوانه ها را ریخت روی زمین تو حیاط و با کارد خوردشان کرد. یادش آمد که باید سراغ نامه ماهرخ برود. به سرعت برق از

جایش برخاست و راه افتاد سمت لین ماهرخ اینا. ماهرخ در را باز کرد و دست تکان داد و نامه‌اش را در سطل اشغالی گذاشت دوباره با تکان دادن دست به درون خانه رفت. جان محمد با عجله نامه را برداشت و به سمت خانه راه افتاد.

دور تا دور نامه ماهرخ پر بود از قلب‌هایی که تیر ازشان عبور کرده و خون چکان بودند. برای یک لحظه فکر کرد که ماهرخ چرا این همه قلب‌های خونین کشیده است. شاید خواسته به زبان بی‌زبانی تعداد هواداران‌اش را به رخ من بکشد و گرنه یک قلب یا دو قلب بس بود، اونم بدون تیر. نامه را خواند، خنده‌اش گرفت، از روی کتاب نامه‌های عاشقانه نوشته شده بود:

- «شب که قایق زیبای ماه در آسمان بی‌کرانه و پهناور شناور است و ستارگان چشمک زنان آسمان را مروارید دوزی کرده‌اند من به یاد تو هستم تا دستهای گرم و نوازشگرت را در دستان خود بفشارم و سرم را بر نرمای شانه‌های تو تکیه دهم و هر دو با هم عاشقانه به ستارگان آسمان نگاه کنیم...»

ای نامه که می‌روی به سویش - از جانب من ببوس رویش.»
نامه را تا کرد و در جیب عقبی شلوارش گذاشت تا در فرصتی مناسب دوباره بخواندش. به خانه که رسید فوری رفت سراغ پوست هندوانه‌ها و با عجله شروع کرد به خورد کردن‌اشان. باید تا پیش از آمدن پدرش از اداره، کار را تمام می‌کرد. اندیشه‌ی ایده‌آلیستی پدر آزارش می‌داد. دیگر دلش نمی‌خواست او از منافع طبقاتی‌اش بی‌خبر باشد.

کریم نارکی راه افتاد به سمت خانه‌ی جان محمد اینا، شدت گرما امان می‌برید. راه میان‌بر وسط لین‌ها را گرفت تا فاصله را کوتاه کند و زودتر به آنجا برسد. سه‌سوت زد، منتظر شد. جان محمد آمد بیرون.

- «کریم قرارمون عصر بود چرا زود آمدی؟ گرما داره پوست می‌کنه.»
- «یه خبر ناب دارم حیغم آمد که تو بی نصیب باشی برای همین زود آمدم؛ اگه بشنوی از کله‌ات دود بلند می‌شه. پسر، ما کس خُل ایم و از همه جا بی خبر فقط مثل آدمای ببو سرمون تو کار خودمونه.»

- «در مورد کتاب داری حرف میزنی؟ من هم از روزی که خوندمش خواب و قرار ندارم. باید یه کاری بکنم تصمیمش را گرفته‌ام.»

- «در مورد کتاب نه! بهرام گشتاسبی را دیدم، می‌گفت عطری یه ماچ آرتیستی می‌ده دو ریال، ماچ آرتیستی دس روی یه سینه مالیدن سه ریال، لب تو لب و دس روی هر دو سینه با مالیدن، پنج ریال، البته از روی پیرهن و با فاصله از اندامش. اجازه نمی‌ده خودش را بهش بچسبونی»

- «با جوش‌های صورتش چه می‌کنی؟ حال آدم به هم می‌خوره.»
- «پسر، چکار جوشاش داری، آدم چشاشو را می‌بنده و می‌ره تو فکر و خیال و یوین لی، جین مانسفیلد یا مریلین مونرو یا چه می‌دونم هر که را دلت بخواد می‌یاری تو نظرت. خیلی کیف داره.»

- «کریم مگه تو...»

- «آره امروز صبح رفتم طرف حموم گل‌بهار عطری آنجا بود. پنج ریال دادم و دیوانه و کیفور شدم. بعد رفتم پشت باشگاه یکدست جلق زدم.»

اما حیف که سه دقیقه بیشتر نداشت. پول بیشتر نداشتم. قرضی هم نمی‌ذاره. من که دیگه از این به بعد سراغ خرهای ماده نمی‌رم، میگن سوزاک میاره.»

-«حالا عطری چه وقتا می‌آد پشت حمام گلبهار؟»

-«هر روز به بهونه بزاشون می‌ره همون اطراف.»

-«من که الان پولش را ندارم. باید صبرکنم بعد از رشن دَکَهِی نفت را که فروختم به گل‌افروز زن شه‌نواز، شاید بتونم.»

-«گل‌افروز هم میگن ازش میره، کاسبی راه انداخته. روزِ «رَشَن» دله‌های نفت کارگرای شرکت نفت را می‌خره و به آبادی نشین‌ها که گاز و برق ندارند، می‌فروشه. پتیاره کاسبی راه انداخته. ارزون می‌خره خدا می‌دونه چند برابر به این مردم بدبخت می‌اندازه.»

-«همه‌ی پول‌هایی که درمیاره خرج دعا و دوا می‌شه که پسر بزاد، ولی همه‌اش دختر می‌زاد. چو افتاده شه‌نواز تو کمرش فقط نطفه‌ی دختر داره. دعاها که اطرافش آویزونه برای اینکه شاید یه پسر گیرش بیاد، ولی هنوز دعاها کارگر نیفتاده و پسری در کار نیست.»

-«باید بیفته دست نواز گُره‌خرکش خودمون تا یه شبه چارقلوی پسر توش بکاره.»

هر دو خندیدند.

جان محمد رفت سراغ صندوق یخی. قاچ هندوانه‌ای را که در آن بود، برداشت، گذاشتش تو سبد حصیری مخصوص خرید از بازار و راه افتاد سمت حمام گلبهار به خودش گفت: «پنج ریال بیشتر می‌ارزه»

پشت حمام عطری را دید که زیر درخت گُنار نشسته بود و چَرای
گوسفندانش را تماشا می کرد.

- «سلام عطری، چطوری؟ تو این گرما...»

- «می دونم برای چی اومدی اینجا، ولی چو نیاندازین من فقط با
اونایی که می دونم زیر زبونشون شل نیست، و مثل تو که سرشون به
تنشون می ارزه، هم صحبت می شم. تو مدرسه دخترا می گن که شما
با اون دبیر جدیده میانه تان خیلی خوبه. خودت بهتر می دونی اینجا
همه، همه چیز همدیگر را می دونند، چیزی از کسی پنهان نمی مونه.
حالا بگو ببینم کی بهت گفته؟»

- «کریم.»

- «باشه، دو ریالی، سه ریالی یا پنج ریالی؟»

- «پول نداشتم برات همدونه آوردم.»

- «ولی مدو، من هندوانه دوست ندارم می دونی برای چی؟ برای اینکه
از خورد کردن پوست هندوانه برای بُزا بدم می آد، نفرت دارم. برو هر
وقت پول داشتی بیا، چون می دونم پسر خوبی هستی نمی خوام دلت
بشکنه اجازه می دم به بازوم دست بمالی.»

جان محمد چون شکست خورده ها راه افتاد. همه آنچه را که قبل از
آمدن در خیال اش بافته بود به یکباره دود شد و رفت به هوا. خیلی از
اوا گاردنر خوشش می آمد. فکر کرده بود، چشم را که بستم کاری به
جوش های سرچرکی صورتش ندارم. صدای عطری به خودش آورد.
برگشت و با اشاره ی او به سویش رفت. عطری آستین اش را بالا زد.

- «مدو بیا دست بکش روی بازوم تا مچ دستم.»

با خنده، نگاه مهربانانه‌اش را به چشمانش دوخت. مدو دست‌اش را با ناباوری روی بازوی او نهاد. مثل حریر نرم بود و لطیف، سُراندش تا مچ دست‌اش، گرمایی مطبوع و دلچسب زیر سایش سرپنجه‌هایش بر بازوی او به تمام تنش سرک کشید. چنین احساس خوشایندی برایش تازگی داشت، هم گنگ بود و ناآشنا، هم غیرقابل باور.

با نگاهی مهربانانه و مملو از سپاس به عطری گفت:

- «ممنون، گل هندونه را خودت بخور، پوست‌اش را هم بده گوسفندا. هر که خواست ادیتات کنه کافیه به من بگی.»

- «ممنون، خودم از پس همه برمیام.»

جان محمد هندوانه را گذاشت زیر درخت گُناز و به سرعت از آنجا دور شد. از آن پس هرگاه عطری را می‌دید، بی‌اختیار یاد او اگاردنر می‌افتاد. هیچوقت دیگر به جوش‌های چرکی صورت عطری فکر نکرد.

به خانه‌اشان که رسید مادرش داشت خواهرهایش را بازخواست می‌کرد چرا قاچ هندوانه‌ای را که برای آمدن پدرش از سر کار در صندوق یخی گذاشته بوده، خورده‌اند. بدون حرف و گفتگویی به حیاط رفت و پوست هندوانه‌های خورد کرده را ریخت جلو بزها.

بعد از پایان نماز پدرش سفره انداختند. مثل بیشتر وقت‌ها تاس کباب بادمجان بدون گوشت داشتند و ترید آب آن با نان تیری.

جان محمد سر سفره از پدرش پرسید

- «بابا می‌گم...»

پدرش لقمه‌ای در دهان‌اش بود و می‌جویدش، بی‌که سر بلند کند با دهانِ پُر جواب داد - «از پول خبری نیست» و به خوردن ادامه داد.
- «بابا، آدم می‌تونه فکر کنه، چون مغز داره یا چون روح در بدنشه فکر داره؟»

- «بابا، من نمی‌دونم روح چیه، ولی آدم بی‌مغز می‌شه» «تفرقه نظرپور»
دیوونه و خل‌وضع. راستی این درس و مدرسه به چه دردت می‌خوره
برو ترنینگ آغا‌جاری و یه فنی یاد بگیر، استخدام شرکت و خلاص. تو
این مدرسه چیز آینده‌داری یاد نمی‌گیری.»

جان محمد دنباله‌ی گفتگو را نگرفت، با اکراه‌غذایش را خورد و راضی
از اینکه پاسخ‌اش را گرفته. پدرش گفته بود که برای فکر کردن باید
آدم مغز داشته باشد. پس ماتریالیست است. با این فکر و خیال کتاب
را برداشت و جا داد زیر شلوارش و کمربند را رویش بست و راه افتاد
سمت محل قرار با کریم، کتاب را داد. با هم راه افتادند سمت باشگاه
و در مورد آن با هم گفتگو کردند.

جان محمد فکری مثل خوره افتاده بود به جان‌اش و ره‌ایش نمی‌کرد.
شب پر ستاره و گرمای همراه با شرجی خواب از چشمش گرفته بود.
نگاهی به تعداد خواهران و برادرش کرد که تنگ هم روی تخت‌های
سیم‌ی ساخته شده توسط پدرش خوابیده بودند. برای یک لحظه فکر
کرد که پدر و مادرش در چه فرصت‌هایی می‌توانند با هم بخوابند که
این همه بچه می‌توانند درست کنند. بعد یادش آمد بعضی وقت‌ها از
که به بهانه‌ی شلوغ کردن از خانه بیرون‌اشان می‌کردند تنها زمانی

بوده است که می توانسته اند با هم باشند، دلش برای مادرش سوخت. نبود سالی که یک بچه در شکمش نداشته باشد و همیشه از درد کمر و بیماری های بسیار رنج می برد. مشتری همیشه دگر با بود با همان قرص هایی که به قول خودش قرص های گچکی و به درد نخور و بی خاصیت. ده شکم زاییده بود. تنها شش تایشان مانده بودند. چهارتا مادینه و دوتا نرینه. حقوق ماهیانه ی شرکت نفت تا روز بیستم هم دوام نمی آورد به خرج خانه و سیر کردن شکم خانواده نمی رسید. پدرش بعد از ظهرها هم می رفت رنگ زنی و یا هرکاری دیگری که پیش می آمد. اگر «رشن» نبود سیر کردن شکم بچه ها محال بود. همیشه هم چوب خطشان نزد دکان بابا مشهد به بهانی قبل از رسیدن حقوق، پُر می شد و او دیگر جنس نمی داد. بارها از این بابت خجالت کشیده بود بابا مشهد وقتی می گفت: «به بابات بگو فلانی میگه ما که دزدی نمی کنیم، ماچ هم نمی دهیم تا جنس بیاریم. جا ندارید بعد از تسویه حساب دوباره یک چوب خط تازه براتون درست می کنم، این چوب خط سابق هم پر شده است.» تازه متوجه می شد که چرا پدرش اصرار دارد که او برود ترنینگ و کارگر شرکت نفت شود. پسر بزرگ بودن بدبختی های خودش را داشت. تابستان ها هفته ای چهار روز در زمین تنیس، توپ جمع کن بود و باید همیشه دو توپ در دستانش آماده می داشت تا هر وقت بازیکنان توپ می خواستند به دستشان برساند. بعد از بازی خارجی ها زمین را جارو می زد. همه ی چراغ ها را جز یکی خاموش می کرد، در را می بست و به خانه می رفت. پول این

همه‌ی این خرچمالی‌ها را به حساب پدرش می‌ریختند و خودش جز مقدار اندکی، از آن نصیبی نداشت. دلخوشی‌اش دیدن زنانی بود که با دامن کوتاه تنیس بازی می‌کردند و هنگام پریدن برای زدن توپ دامن‌های کوتاه‌اشان بالا می‌رفت یا وقت توپ دادن، دستشان را لمس می‌کرد. تازه این کار هم از صدقه‌سری و پارتی‌بازی آقای پوربختیاری سرپرست ادراهی خدمات ورزشی که فامیلی دوری با مادرش داشت، نصیب‌اش شده بود. و حسادتِ بسیاری از بچه‌کارگرهای هم‌سنش را برمی‌انگیخت.

دلش سخت برای درمانگی پدرش می‌سوخت. بی‌چاره برای سیر کردن شکم خانواده به هر دری می‌زد و به هر کاری تن می‌داد. مانند یابو جان می‌گند و همیشه هشت‌اش گرو نه‌اش بود. تازه‌گی‌ها دریافته‌بود که چرا کفش‌هایش را یک شماره بزرگتر می‌گیرند و پنبه جلویش می‌تپانند. لباس‌ها را هم همین‌گونه می‌خریدند. «بیلرسویتی» را که هر شش‌ماه یکبار شرکت نفت به کارگران می‌داد، می‌بردند پیش باباهندی خیاط تا بشکافد و به قد و قواره‌ی او اندازه‌اش کند. دلش می‌خواست قبل عید اسمش را در لیست شاگردان فقیر و بی‌بضاعت بنویسد تا یک دست از لباس‌هایی را که سازمان شاهنشاهی و خدمات اجتماعی می‌آورد و به بچه‌های بی‌بضاعت می‌داد، نصیب‌اش شود. اما هیچ‌وقت رویش نشد و عارش می‌آمد. غرورش اجازه‌ی چنین کاری را نمی‌داد. اگر لباس را می‌دادند و باباهندی هم اندازه‌اش می‌کرد همه می‌فهمیدند و طعنه می‌زدند. یکبار هم که کریم با پارتی‌بازی گرفت،

لباسی سهمش شد چند شماره بزرگ و بسیار گل و گشاد بود و همه مسخره اش کرده بودند. اینها همه به کنار، وقتی آقای ظفرمندی لیست را واریسی و نهایی می کرد اسم خیلی ها را به دلیل بی بضاعت نبودن، خط می زد. البته شایع بود که لیست ها را زیادی پُر می کنند و نیمی از لباس ها را در بهبهان به قیمت نصف می فروشند و گرنه با پول اداره ی فرهنگ که نمی شد اینهمه دنگ و فنگ راه انداخت.

«فیدوس» اول را که زدند، هنوز بیدار بود ابتدا مادرش از اتاق آمد و پس از او پدرش، تازه دریافت که بچه‌ها محصول چه زمان‌هایی آند. خنده‌اش را خورد و سرش را برد زیر لحاف.

وقتی بیدار شد، آفتاب همه جا را گرفته بود و مادرش مانند هر روز صبح داشت تشک برادرش را روی بند پهن می‌کرد. او هر شب توی خودش می‌شاشید. هرچه دنبان گوسفند و بُز را که تو قصابی به علت حرام بودن کسی نمی‌برد، کباب می‌کردند و می‌خورد، کارایی چندانی نداشت نتیجه‌ی درخور توجه‌ای به دست نیامده بود. تشک او مثل نقشه‌ی جهان در کتاب جغرافیای کلاس پنجم دبستان پُر نقش و نگار شده بود. وقتی برای خشک شدن، می‌انداختندش روی بند بوی بسیار آزار دهنده‌ای همه فضای حیاط را پُر می‌کرد. بارها شنیده بود دی‌حسنو به مادرش می‌گفت:

- «کمر پسرت سُسته، جوشانده‌ی گرمِ مخلوطِ خرما، زنجبیل و دارچین بهش بده، حیدر ما هم، همین حالت را داشت چند بار تو

مدرسه به خودش شاشیده بود، به بچه‌ام می‌گن حیدرو شاشو، اسم
 روش مونده، ولی شکر خدا خیلی وقته دیگه تو خودش نمی‌شاشه.
 درمونش خوردن چیزهای گرمه. مصیبت این کار مال حالا نیست،
 دردسر مال وقتی که زن بگیرن و تو خودشون بشاشن... خودت که
 بهتر از من می‌دونی، آبشون که زود بیاد، بچه شون نمی‌شه!»

و مادرش نالیده بود که «بعد از شش تا مادینه، یه پسر بزایی، اونهم
 شاشو، خدا پنداری کاراش سر جاش نیست، سه تاشم که پسر شدن
 نمودن، زردی گرفتن و مردند. هر چه بلا نازل بشه مال آدم بدبخته!
 درد که یکی دو تا نیست.»

نان و چای‌اش را که خورد، زد از خانه بیرون، بی‌هدف راه افتاد. لین
 دوازه را که رد کرد سرازیر شد سمت دره قیری، از سربالایی دره
 قیری آمد تا "جنرال پرودکشن" نفسی تازه کرد و باز راه افتاد.

خانه‌های روی تپه‌ی مشرف به بازار را می‌دانست که خانه کیست.
 خانه آقای فیلی رئیس اداره ثبت احوال را خوب می‌شناخت. چند بار
 کیسه پر از گُه به درش و دیوارش کوبیده و فرار کرده بود. آن هم
 برای نام فامیلی که برای پدرش در سجالش نوشته بود و او به خاطر
 داشتن این نام فامیلی همیشه موقع حاضر و غایب مبصر، خنده‌های
 بچه‌های کلاس را تحمل می‌کرد. بعدها به قضیه‌ی شناسنامه‌های
 مُرده‌ها پی برد، مقداری از خشمش به آقای فیلی کاسته شد. آقای
 فیلی با رئیس اداره در شهرستان بهبهان دست به یکی کرده بودند و
 چون افراد بدون شناسنامه امکان استخدام در شرکت نفت را

نداشتند، آدم‌های سجل‌داری که در بهبهان یا آغاچاری می‌مردند، سجل‌اشان را باطل نمی‌کردند و به افراد نیازمند کار و بی‌شناسنامه می‌فروختند، برای همین هم فامیل‌ها با افراد جور در نمی‌آمد و خیلی زمان می‌برد تا این آدم‌ها با اسم و فامیل جدیدشان اُخت شوند.

کلبعلیزاده نام فامیل جان محمد بود، نام پدرش هم جانعلی، پدرش وقتی بیست‌وسه سالش بود در شناسنامه‌اش چهل‌و‌دو سال داشت. بعدها وقتی کارهای اداره ثبت احوال قدری سامان گرفت با هماهنگی شرکت نفت اجازه دادند آنهایی که این اختلاف سنی با شکل ظاهری‌شان نمی‌خواند، حداکثر یازده سال شناسنامه‌هایشان را پائین بیاورند. چو افتاده بود آقای فیلی پول خوبی به جیب زده، بعدترها معلوم شد که رئیس ناحیه، آقای هادوی هم دستش توی این کار پر درآمد بوده است، شناسنامه‌ای پنجاه‌تومن، بستگی به تاریخ تولد شناسنامه‌ی جدید و جوانی شخص درخواست‌کننده قیمت‌ها بالا و پائین می‌شده است. نزدیک شدن سن بازنشستگی برای کارگران و بیرون کردن‌اشان از خانه‌های سازمانی شرکت برابر بود با از دست رفتن همه چیز. جان محمد اصرار همیشگی پدرش را برای استخدام شدن می‌فهمید، شکم این همه بچه قد و نیم قد را سیر کردن بدون رشن و امکانات شرکت نفت محال بود. به سمت بازار که سرازیر شد، گرما دیگر امان‌اش را بریده بود، دانه‌های عرق از پیشانی سُر می‌خورد و از روی بینی‌اش می‌چکید و تمام تن‌اش خیس عرق بود کمی در سایه‌ی دیوار کفاشی و سیان ایستاد، کریم را دید که دارد پتویی را

که دو سرش به سقف بسته و آویزان بود برای جابه جایی هوا، به جای پنکه می برد و می آورد، خواست صدایش کند. پشیمان شد. راه افتاد به سمت اداره ی آتش نشانی، از «حبابه» لیوانی آب برداشت و سرکشید، می خواست برای خنک شدن به سروصورت اش هم بزند آقای جمشیدی گفت: «فقط برای نوشیدنه، برو از اون بمبو آب بزن به صورتات» همین کار را هم کرد. باد گرمی می وزید، به سروصورت آب زده اش خورد، تا اندازه ای خنک اش کرد. پشت گاراژ سایه ی دیوار نشست، صدای فشه ی مار از جا پراندش و عقرب ها را دید که مثل مست ها بی حال چسبیده بودند به دیوار و تکان نمی خوردند. به دیدن آنها عادت داشت. یکی از بازی های معمولی با بچه ها، جمع کردن عقرب و دورشان را آتش زدن بود. عقرب ها به هر سمتی که می رفتند به آتش برمی خوردند و خود را نیش می زدند، این بازی، یکی از سرگرمی های خطرناک و تفریح های همگانی بچه ها بود.

یادش آمد که باید جواب نامه ماهرخ را ساعت چهار بیاندازد در جای همیشگی. دره قیری را دور زد تا راه را کوتاه کند، نرسیده به هادی ویلیج، در مسیر بزرو آمد تا پشت حمام گلپهار. عطری را از دور دید برای اینکه با او برخورد نکند و داغ دلش تازه نشود، از میان کپرها رد شد. سگ های ولگرد زبان هاشان از دهان شان بیرون و همه دراز بودند روی زمین، گرما امان شان را بریده بود و حال پارس کردن یا دنبال کردن غریبه را نداشتند. به خانه که رسید به سرعت نامه ی ماهرخ را نوشت، تا کرد و شتابان به سمت لین شش راه افتاد. نامه را انداخت

در سطل آشغالی و رفت جایی ایستاد که می توانست ماهرخ را ببیند. ماهرخ نامه را برداشت دستی برایش تکان داد، همراه بوسه‌ای از راه دور. پیش ترها این کار ماهرخ دیوانه‌اش می کرد. تمام روزش را با تصور آن به شب می رساند. برای خودش دنیایی رؤیایی و زیبایی با خواندن آن می ساخت و با آن ساعت‌ها خوش بود. این اواخر این شوق و تمنا در وجودش کمرنگ شده بود علت‌اش را هم نمی فهمید و از بابت این ندانستن دلیل افت علاقه، آورده خاطر می شد.

عبور زمان را متوجه نشد. نزدیکی‌های خانه‌اشان از فکر و خیالی که داشت، بیرون آمد. با شتاب لباس عوض کرد و راهی زمین تنیس شد. پیش از آمدن بازیکنان باید تور را میزان می کرد و زمین بازی را جارو می کشید. ناتورهای منطقه‌ی کارمندی می شناختندش و بی مزاحمت وارد منطقه شد. تا رسیدن به بنگله‌ی صدویازده به هیچکس برنخورد. از شیر آب نزدیک بنگله آبی به سر و صورت‌اش زد. با کی داراب سلام احوالپرسی کرد. دلش به درد آمد، کی داراب راننده «استندبای» آقای هادوی رئیس ناحیه بود. با خودش گفت: «اون دیوس زیر کولرگازی خوابیده و این بیچاره باید توی این هوای گرم آماده و گوش به فرمان، منتظر باشد.» چندین بار هم با کریم تصمیم گرفته بودند که روی ماشین کادیلک خط ببندازند، ولی دل‌شان برای کی داراب سوخت چون او جریمه می شد. از این کار منصرف شدند.

وقتی که فرنگی‌ها برای بازی تنیس آمدند، دیگر خورشید خزیده بود پشت بلندی‌های کوه‌خومی تنها رنگ شنگرفی‌اش پاشیده می شد در

فضای بی‌منتهای آسمان. از اینکه نمی‌توانست بی‌دغدغه بر بلندای تپه‌ای بنشیند و دل سیر منظره‌ی بی‌همتای غروب خورشید را تماشا کند، احساس ناجوری به‌اش دست داد. حواسش مانند قبل متمرکز بر بازی نبود و گاه با وقفه توپ را به دست بازیکنان می‌رساند با شنیدن «فاک» از مستر دیوید که مثل لات‌ها بدن‌اش پُر خال بود، به خودش آمد و حواس‌اش را جمع‌وجور کرد تا خطا نکند. در دلش چند ناسزای آبدار نثار مادر مستر دیوید کرد و خشم‌اش را فرونشاند. پس از پایان بازی در میدان تنیس را بست و راهی ترک‌ویلج شد. هنگام عبور از خانه‌های باغچه‌دار کارمندان هویک باغ‌داساریان را در ایستگاه اتوبوس دید باهم خوش‌و‌بُشی کردند. بچه‌های ارمنی همگی بچه‌های خوب و مهربانی بودند، در همنشینی با آنها احساس بد و ناهنجار کارمندی و کارگری به‌اش دست نمی‌داد. آنها هنگام رد شدن از منطقه‌ی کارگری امنیت داشتند و کسی مزاحم‌شان نمی‌شد، شاید هم به تجربه‌آمخته بودند، یا به سفارش بزرگترهایشان می‌دانستند که باید با بچه‌کارگرها مهربان باشند تا اموراتشان بی‌دغدغه بگذرد.

جان محمد در راه رفتن به‌خانه پس از کلنجار رفتن با خود، تصمیم نهایی‌اش را گرفت. باید با پدرش قاطع و جدی گفتگو می‌کرد. هنوز نمی‌دانست چرا پدرش با همه رنج و عذاب و زحمتی که می‌کشید به وضعیت خودش آگاه نبود. دلش خیلی برای خواهرانش می‌سوخت. پدرش آنها را به مدرسه نمی‌فرستاد. فکر می‌کرد که دختر چشم و گوشش باز می‌شود. خواهر بزرگش طلعت را که دیگر بزرگ شده بود،

با زور می خواستند راهی اش کنند خانه‌ی شوهر تا از شریک نان خور راحت شوند. هنوز پانزده سالش هم تمام نشده بود. وقتی شنید که برای پسر لهراست ناتور گاراژ آمده‌اند به خواستگاری اش با چشمی اشکبار، گریه‌کنان گفته بود: «نمی‌خوامش» کتک مفصلی خورد. خودش هم از سهراب که حالا کارگر شرکت نفت شده بود، خوشش نمی‌آمد. چند مرتبه که جلو بچه‌ها در باشگاه برایش لیموناد خریده بود، متلک بچه‌های دیگر را شنید و به روی خودش نیاورد. آخری‌ها هم توی لین‌ها که با رفقاییش می‌گشت، با تشر صداس کرد: «مدو، برو خونه با این بچه‌های پاپتی نگرد». کریم بارها به او گفته بود که «به این مردک رو نده. هنوز که دامادتون نشده، دستور می‌ده وای به روزی که خواهرت را هم بگیره، دیگه جلودارش نیستی، می‌شه فرماندهی خونه‌تون.»

چراغ لین‌ها روشن شده بود، از گاراژ که رد شد ترسید از راه مزارها برود. چراغ‌های محوطه‌ی «مین‌آفیس» همه روشن شده بودند شروع کرد به خواندن آواز تا ترسش بریزد. کوتاه‌ترین راه، راه هادی ویلیج بود، به سرعت قدم هایش افزود و یک تکه راه را هم دوید، چراغ‌های ترک ویلیج را که دید قدم‌هایش را قدری آهسته‌تر کرد و جاده‌ی خاکی به طرف حمام گل‌بهار را با خیال راحت و بی‌دغدغه پیمود. بارها روز این مسیر را بی‌ترس و دلهره طی می‌کرد. اما در تاریکی شب پس از تعطیلی بازی تنیس این مسیر را با وحشت از دیدن از مابه‌تران با سرعت زیاد می‌آمد و به نظرش خیلی طولانی‌تر از

همیشه می نمود. برای داشتن این ترس موهوم و نامرئی در وجودش رنج می برد. از لین دوازده به بعد زن ها و بچه ها را دید که توی لین ها دور هم نشسته و گپ می زدند. بوی گه مستراح های وسط لین و بوی پشکل گوسفندها در هوای شرحی دار به هم آمیخته بود، این بوی آزارش نمی داد، بینی اش با این بوهای بد آشنایی داشت. تکمه های پیراهنش را باز کرد تا خنک اش شود. احساس کرد که زیرپیراهنی عرق گیر رکابی اش از وحشت خیس آب شده است، حس ناخوشایندی بهش دست داد. ترسیدن را هیچکاه دوست نداشت، فکر می کرد که باید شجاع باشد. برای امتحان یکبار از راه قبرستان به سمت لین ها آمد بدون اینکه متوجه شود، توی خودش شاشیده بود.

به خانه که رسید، پدرش مشغول خواندن نماز مغرب و عشا بود. جلو رفت و چشمان اش را بست و صبر کرد تا نماز پدرش به پایان برسد.

- «بو، مگه تو نگفتی آدمی که فکر می کنه ، عقل تو سرشه.»

- «بله، خب که چه؟»

- «پس برای چی نماز می خونی، به درگاه کسی که وجود نداره چرا

دولا و راست می شی، مگه بدبختی هات با این کار تا حالا کم شده؟»

جانماز را از جلو پدرش کشید و پرت کرد گوشه ای اطاق. پدرش هاج و واج نگاهش کرد. از جایش برخاست، جان محمد پا به فرار گذاشت. بی هدف رفت به سمت کپرها و مثل کسی که دنبالش باشند، مدتی بی وقفه دوید. به نفس نفس افتاد، ایستاد تا قدری آرام شود. نیم نگاهی به پشت سرش انداخت، کسی در تعقیبش نبود. رضای خاطر ذهن نواز

بی حدی، همه‌ی وجودش را انباشت. خرسند از عملکرد شجاعانه‌اش گفت: «مرگ یکبار، شیون هم یکبار.» بی‌واهمه به راهش ادامه داد. بالای تپه رو به مزارستان نشست. انگار بار سنگینی از روی دوش‌اش برداشته شده، لذتی شادی‌بخش در رگ و پی‌تن‌اش دوید. غرور شکوهمند پهلوان یکه‌ای را داشت که در آوردگاهی از نبرد سهمگین و سنگین و جانکاهی پیروز بیرون آمده و حریف را به سختی شکست داده‌باشد. دودلی‌هایش را پشت سر نهاده بود؛ حالا آسمان پر ستاره‌ی شب جلوه‌ای دیگر داشت، نسیم نرم شامگاهی می‌وزید و خنکای دلچسبی را از تن عرق کرده‌اش عبور می‌داد. همه‌ی هراس‌اش ریخته بود. شادان به سمت مزارها راه افتاد. نیروی بی‌حد و اندازه‌ای همراه با دلهره‌ای نه چندان پایدار که از پیش رفتن‌اش به سوی مزارها را مانع شود. پیش‌ترها هرگاه دست‌اش به سمت مزارستان دراز می‌شد، پرده فاصله بین انگشت شست و سبابه‌اش را گاز می‌گرفت. چرایش را هم نمی‌دانست، چون بنا به رسم عادت شده همه این کار را می‌کردند، تا کراهت عمل کم شود. اما نیرویی کشنده همراه با واهمه‌ی کم‌جانی که زورمندی‌اش مانع به‌پیش رفتن‌اش نبود که بتواند از توش‌وتوان قدم‌هایش بکاهد. به‌پشت سر نگاه کوتاهی انداخت دیگر چراغ‌های لین‌های کارگری بسیار کم‌سو می‌نمودند. ستاره‌ای با نوری دنباله‌دار و کشیده برای لحظه‌ای به سرعت از پیش چشم‌اش گذشت. با خودش اندیشید که لابد یک نفر مرده، اما کجا؟ نمی‌دانست. درب مزارستان را با غزه‌ی خشکی که به همراه داشت، گشود. وارد که شد وحشتی

خفیف در تن اش دوید. نیرویی لایزال می برد و می کشاندش به پیش و او بی اراده به سویش می رفت، انگار زنی زیبا و اثیری با نار پستان هایی برآمده به رویش آغوش گشوده باشد و او را باعشوه به خود می خواند. به غسلخانه رسید. درش را گشود. نگاهی سرسری و کنجکاوانه به گوشه کنارهایش انداخت و داخل شد. خستگی تمام روز گرم و آفتابی، نایی برایش باقی نگذاشته بود. روی سکوی سیمانی مرده شوی خانه دراز کشید و پلک هایش پس از چند بار به هم خوردن پیاپی سنگین شدند.

هر بار که نظربگیری ژندارمیری بی خبر می آمد تا سربازگیری کند. آنهایی که به سربازی نرفته بودند و یا معافی نداشتند، جایی را برای پنهان شدن پیدا می کردند و از دسترس مأموران دور می شدند. نواز دنقوز با آن هیکل درشت و نکره اش با اینکه سیزده سال بیشتر نداشت، ولی به قواره‌ی آدم‌های بیست ساله بود، با اطمینان خاطر به خانه می ماند و پنهان نمی شد. هنگام گشت خانه به خانه، ژاندارم‌های سربازگیری او را می گرفتند، با پادرمیانی رئیس شهربانی و آقای فیلی رئیس اداره‌ی ثبت احوال که می دانستند اندام درشت‌اش با سن او نمی خواند، آزادش می کردند.

ماجرای شهرت نواز از غروب یک روز تابستانی که همه آشنایان، دور هم توی لین‌ها جمع می شدند و با هم به گپ و گفتگو می نشستند، آغاز شد و تا سال‌ها بعد که نواز بزرگ شد، به سربازی رفت و بعد به استخدام رسمی شرکت نفت درآمد، ادامه یافت. نواز که به «دونقوز» در زبان قشقایی یعنی گراز شهره شده بود. به علتی که هیچکس

حتی دکتر لازار ارمنی هم از آن سر درنیارود مادرش، هنگام زاییدن او سرِ زار رفت. چون سرش بسیار بزرگ و هیکل اش بی اندازه از یک نوزاد معمولی درشت تر بود و با دستگاهی مخصوص بیرونش کشیدند و با شیر زنان فامیل و گاو و گوسفند بزرگ شد.

با اینکه می گفتند پا قدمش نحس بوده ولی چون نرینه بود، پدرش از این بابت هرگز دلخور نشد و حرفی به میان نیاورد. سالی نگذشت که زنی دیگر از عشایر گرفت و به خانه آورد. در نه سالگی اش قدغن کردند که نباید با نامادری اش به حمام گلبهار آورده شود. چون به قواری پسرهای ده دوازده ساله بود. آن روز غروب سید محمدشفیع با ترکه ای در دست به دنبال نواز، و نواز دوان دوان، ترسان و لرزان به جمع نشست در لین یک رسید و پشت پدرش، پنهان شد. پدرش با عصبانیت به سید محمدشفیع گفت:

- «بچه را زهره ترک کردی مگر دیوانه ای؟»

- «کارش ندارم فقط تنبانش را جلوی این جمع پایین بکش تا ببینم با چی گره خر مرا کشته است؟»

پس از آن غروب بود که پچپچه ها و زمزمه هایی دهان به دهان گشت بر سر زبانها افتاد که نواز با کره خر سید محمدشفیع جفت شده و کره خر درجا مرده است. از فردای آن غروب فراموش ناشدنی و آن حادثه ای باور نکردنی، از هرجا که می گذشت مردم به ویژه زن ها با دیدن اش می خندیدند، هرکسی بنا تصور و گمانه زنی خود اندازه اش را حدس می زد. کسی پهنا و درازایش را هیچگاه ندید. این راز سر به

مهری شد برای نواز. هیکل درشت‌اش هر ساله ناموزون از هر طرف رشد می‌کرد. تا نظربگیری او را گرفت پای‌درمیانی رئیس شهربانی، فیلی، حتی رئیس ناحیه و سرِ آخر دکتر لازار هم کاربردش را از دست داد و افسر مسئول نظربگیری زیر بار اینکه او پانزده سال دارد و بچه‌سال است، نرفت. می‌گفت شناسنامه‌اش را کوچک گرفته‌اید که به خدمت نظام نرود.

بعد از دو سال خدمت که از سربازی برگشت، ریش و سبیل‌اش حسابی درآمد بودند. هنگام عبور از لین‌ها کسی او را نشناخت. مانند غریبه‌ای لین‌ها را طی کرد به در خانه که رسید نامادری‌اش نزدیک بود از ترس پس بیافتد و خواهران‌اش به چشم غریبه‌ای راه‌گم کرده از پیش رویش فرار کردند. پدرش شنید و زودتر وقت پایان کار به خانه آمد از خوشحالی بغلش‌اش کرد. لباس عوض کرد و رفت با خانجان و خان‌ویس برگشت و صدای ساز و دهل از لین دو بلند شد. همه فکر کردند که مثل آن زمان که بی‌وقت صدای ساز و دهل از طرف خانه‌ی آقای بهداروندی بلند می‌شد و همه می‌ریختند بیرون به طرف صدای توشمال که چه خبر شده است و او می‌گفت:

«دلخوشی خرید یخچال مان است.»

مردم دسته‌دسته می‌آمدند به تماشای یخچال «وستینگ‌هاوس» او، تبریک می‌گفتند. بعد از خریدن یخچال آقای بهداروندی بود که کیانی مغازه‌دار یخچال وارد کرده و قسطی به کارگران می‌فروخت. بعدها یخچال‌دار شدن کارگران همگانی شد و دیگر هیچکس برای

دل خوشی خرید یخچال، خان جان و خان ویس را برای نواختن توشمال صدا نکرد.

بار دیگر پس از مدت‌ها صدای توشمال از سمت لین دو برخاست و مردم راه افتادند به سمت صدا. نواز مثل دامادها نشسته بود وسط لین روی یک صندلی مجاری که از همسایه‌اشان الله‌وردی ارمنی به‌امانت گرفته بودند. پدر، نامادری، و خواهرانش وسط لین «دی بلال لیلی» و دیگر نواهایی که خان ویس می‌نواخت، می‌خواندند و می‌رقصیدند.

خاطره‌ی کره‌خر سیدمحمدشفیع دوباره سر زبان‌ها افتاد و ماجرای آن غروب سال‌ها قبل دوباره زنده و در حمام گل‌بهار گپ و گفت‌اش میان زن‌ها در مورد آن شروع شد.

نواز معافی سربازی داشت و دیگر نگران نظربگیری نبود. در قسمت «لندری» فرنگی‌ها با وصاطت یک آشنا، مشغول کار شد. شایع بود که زن‌های فرنگی هم لابد ماجرای کره‌خر سید محمدشفیع را شنیده‌اند و نواز به همین علت استخدام شده است. خان‌باز هم خوشحال که یک نان‌آور دیگر هم به خانه‌اشان اضافه شده است، در این اندیشه این بود که نواز را سر‌وسامان دهد. به هر خانه‌ی دختر دم‌بخت‌داری که به خواستگاری می‌رفتند جواب رد می‌شنیدند.

- «نواز ما را به نوکری قبول کنید.»

- «مگر ما دخترمان را سر صحرا جسته‌ایم که بدهیم به نواز.»

ماجرای کره‌خر سید محمدشفیع دوباره به میان می‌آمد و علت پاسخ رد، ماجرای به‌یاد ماندنی غروب آن روز تاریخی و راز مرگ کره‌خر

سید محمدشفیع بود. دلیل نپذیرفتن اشان نواز را به دامادی پیشاپیش روشن بود و کسی در کچ قره گلی نواز را به نوکری نپذیرفت. نواز میانه اش با کریم و جان محمد بسیار خوب بود. موقع امتحان به کمک آنها نیاز داشت، به هر ترفند ممکنى به اندازه ی ده نمره بهش تقلب می رساندند. هردو از ماجرای عاشق شدن اش به هلن تنها دختر اللهوردی ارمنى باخبر بودند و رازدار. کریم بارها به اش گفته بود: «نواز دختر ارمنى را که به تو نمی دهند مال تو که بریده است.» - «کار، کار، دله دست خودم نیست کریم جان، وقتی می بینمش لرزه می افته تو جونم، دهنم خشک می شه، زبانم بند می آد. می دونم که فایده ای نداره، اما اختیاری ندارم، کاریش هم نمی تونم بکنم.» - «بین نواز این هلن از بس خوشکله با پسر شاه هم پالوده نمی خوره، چه برسد به تو که...»

- «کریم بقیه اش را نگو، خواستم خودم را کمی سبک کنم. طرف هم فهمیده گاه گاهی وقتی مرا می بینه لبخندکی می زنه. شاید از اینکه می دونه داره یک نفر را دیوانه می کنه، لذت می بره. می دونی دخترها وقتی بدونند که کشته مرده هاشان زیاد است، کیف می کنند. ولی من دلم خوش ست. می دونم که ارمنى و مسلمان وصلت اشان نشدنی ست، اما لذت اش که مانعی نداره. وقتی من دلخوشم به یک لبخند، چرا دریغ کنه. مگه چیزی از خوشکلی ش کم می شه. خدا را چه دیدی شاید هم شد. مگه خدا بخيله؟ دنیا از این حکایتا زیاد داره و دیده.» - «امکان داره، هیچ چیز نشدنی نیست. علت های زیادی باید مقابل

هم و بر هم اثر بکنند تا در نتیجه، آن چیزی که آدم فکر می‌کنه نشدنیه ، شدنی بشه.»

- «کریم، جان مادرت بالاتر از دیپلم حرف نزن. از روزی که این دبیر جدید اومده شما حرف‌های عجیب و غریب زیادی می‌زنید که من سر در نیارم، همین که به درد دل‌ام گوش می‌کنید. از تون ممنونم.»

این گفتگوها هر بار که همدیگر را می‌دیدند، تکرار می‌شد. از بیان‌ش هم خسته نمی‌شدند. «هلن را دیدی؟، چی گفت؟ چی پوشیده بود؟ موهاش را دم‌اسی کرده بود یا پشت گوجه‌ای؟ بهت لبخند زد یا نزد؟»

و نواز از سیر تا پیاز آنچه را دیده بود برایشان تعریف می‌کرد. یک روز که گفته بود: «این رازمیک بچه کارمند زیاد می‌آید خانه‌اشان فکر کنم تن‌اش می‌خاره.» کریم منعش کرده بود که بچگی نکند او هم با اکراه پذیرفته بود.

پس از سربازی در لندری مشغول به کار شد. گاهی کریم و جان محمد اگر فرصتی دست می‌داد سری بهش می‌زدند. هنوز هم هوای هلن از سرش بیرون نرفته بود، اما در موردش دیگر با شور و هیجان سابق صحبت نمی‌کرد. گاه‌گاهی هم یکی دو جمله به انگلیسی را مخلوط با لهجه‌ی لری می‌پراند. می‌گفت: «این خانم‌های فرنگی بعضی‌هاشان مهربانند و دارند زبان انگلیسی یادش می‌دهند.» کریم و جان محمد نگاهی به هم می‌کردند می‌زدند زیر خنده.

- «نواز، فقط بهت انگلیسی یادت می‌دن؟»

- «اینا خیلی هاشون زن و شوهر نیستند. این چیزایی را در مورد اینا بهتون گفتم به کسی نگید، آدم ولدالزنا زیاد پیدا می شه همین کار را هم از دست می دم. شاید استخدام شرکت نفت بشم. رییس کمپ مسترجکسون خیلی از کارم راضیه می گفت سفارشات را می کنم به رئیس ناحیه آقای هادوی که اگر یه جایی خالی شد استخدام بشی.»

کریم و جان محمد از پشت پنجره ی کاروان لندری به زن های بور و خوشگل نگاه می کردند که بی خیال لخت زیر آفتاب دراز می کشیدند. فقط تو بعضی فیلم های دوبله نشده این چنین صحنه هایی را دیده بودند. بی خود نبود که ناتورها اجازه نمی دادند هیچکس به کاروانها نزدیک شود. کاروانها روی بلندی تپه های آخرین بنگله ی کارمندی قرار داشتند. برای جلوگیری از ورود آدم های غریبه و مزاحمها دور تا دور تپه را «فنس» کشیده بودند.

کاروان لندری هم به فاصله ی پنجاه متری از کاروانها قرارداداشت. به قول نواز: - «اینها برایشان مهم نیست آنقدر از دور نگاه کن تا جونت بالا بیاد. مگر آقای نقدی که با دوربین شکاری اینجا را دید می زنه چه چیزی نصیباش می شه. من هم وقتی تازه آمده بودم اینجا خیلی حرص می زدم ولی حالا برایم عادی و چشمم سیر شده. کیفاش را یکی دیگرمی بره و حسرتش نصیب من.»

نواز با پارتی بازی مسترجکسون استخدام شد و از آنجا منتقل شد به قسمت نگهداری خط لوله و مخابرات، کریم و جان محمد هم پایشان از آنجا بریده شد. نواز را فرستادند برای یک دوره ی «پایپ فیتری» به

«ترنینگ اسکول» آبادان، پس از پایان دوره‌ی آموزشی‌اش همراه پدر و نامادری‌اش رفتند بروجرد به خواستگاری خواهرزن یکی از کارگران همدوره‌های‌اش در ترنینگ اسکول. عروس را که آوردند به ترک ویلیج صدای ساز و دهل از سمت لین دو بلند شد و در همه جا پیچید که خانباز از بروجرد عروس آورده برای پسرش، آن‌هم بی‌سر و صدا و بی‌خبر، پیچیده راه افتاد که کسی از کار خانواده خانباز سردر نمی‌آورد و این دومین رازی بود که برخلاف همه آن چیزی که در این شهر از جیک‌وپوک هم خبردارند هرگز برملا نشد که با چه حيله و ترفندی خانواده دختر را توانسته‌اند راضی کنند. خدا به دختره رحم کند. خطبه‌ی عقد را به اصرار خانباز در همان بروجرد خوانده بودند و قرار جشن مفصل را در کچ قره گلی.

دختر، بلندقد، خوشگل؛ درس خوانده تا کلاس هشتم. بعد از هفت شبانه‌روز ساز نقاره و خرج و خوراک، دست به دست‌شان کردند و رفتند به حجله، همه منتظر بودند که دختر را خونین و خونالود از حجله درآورند، که چنین نشد، دستمال خونی را از حجله بیرون دادند نامادری‌اش کل زنان رقصید و پُز داد. فردای شب دامادی دختر را که سرحال و سرخاب زده و سر و مُر از حجله بیرون آمد، آه از نهاد همه آنهایی که جواب رد داده بودند، برآمد. ننه یوسف بندانداز بعدها گفته بود که تنش عین بلور است. البته همه‌ی زن‌ها و دخترها وقتی عروس با نامادری نواز به حمام گلبهار رفت، قبول کردند. به هر ترفندی خواستند از زیر زبان عروس بیرون بکشند که دم‌ودستگاه نواز

چه اندازه است و او چطور توانسته آن را بی عذاب تحمل کند. دختر فقط خندیده بود. قفل راز چهارم هرگز گشوده و برملا نشد و حسرت سر در آوردن از این راز بزرگ، مانند رازهای قبلی، به دل همگی ماند.

شہرِ بی جغرافیا (کچھ قرہ گل) گچ ساران

دیر وقت شب شده بود و از جان محمد خبری نشد. مادرش راه افتاد سمت لین سه و از کریم پرسید که او را ندیده، پاسخ نه شنیده بود. -«ننه، کریم از مدو خبری نیست، برو از بچه‌های دیگه پرس و جو کن خبرش را برام بیار، داره جونم میاد تو حلقم.»

کریم راه افتاد، به همه جاهایی که همیشه با هم می‌رفتند سر زد. خبری نبود سراغش را از هرکسی گرفت، اطلاعی نداشتند. خواست برود سمت زمین تنیس یا گلف کلاب، از ترس جک و جانور و تاریکی شب پیش خودش فکر کرد بهتر است اونجاها را با نواز برود. دوتایی راه افتادند به سمت بنگله صدویازده، نسیمک نیمچه خنک و ملایمی می‌وزید. در سکوت، خانه‌های کارمندی را پشت سر نهادند. چراغ‌های «گلف کلاب» خاموش بودند و زمین تنیس هم فقط یکی از چراغ‌هایش روشن بود. راه بازگشت را از راه دره‌قیری آمدند تا رسیدند به لین دو جمعیت زیادی وسط لین جمع بودند و زن‌ها، مادر مدو را

دلدار می دادند. تک و توک مردهای مسن هم، نشسته بودند، بقیه با چراغ توری و چراغ دریایی، دسته دسته راه افتادند هر یک به سویی به جستجوی مدو، مثل همان وقتی که همگی به دنبال دختر استاد غریب رفته و بی هیچ نشانی از او بازگشته بودند و یا در سال ملخی که زار حسین به جستجوی بچه هایش رفته بود و دیگر هرگز برنگشت. هیچکس شک نکرد که کار از خودمان بهترها نباشد از اینکه مدو این آخری‌ها حرف‌های عجیب و غریب زیادی می‌زده که فهم‌اش از آدمیزادی به سن او بیشتر بوده که بزرگترها هم از آن حرف‌ها سر در نمی‌آورده‌اند. کریم هر چه فکر کرد کجاها را باید بگردد، عقلش به جایی نرسید. برای یک لحظه فکر کرد شاید سمت «گودمستی» که مدو خیلی دوست داشت آنجا برود، روی تپه‌ی مشرف به گود بنشیند و آسمان را نگاه کند. آسمان آنجا صاف و ستاره‌هایش بسیار نزدیک به زمین بودند. تا آنجا را با هم رفته بودند ولی جرأت از آن پیشتر رفتن را نداشتند. قدیمی‌ها می‌گفتند همه‌ی آن غارک‌های اطراف گودمستی از برخورد ستاره‌های آدم‌هایی که در اینجا می‌میرند، درست شده است. از پیچش باد در این غارک‌ها صداهای عجیب و غریبی ایجاد می‌شد که از شنیدنش هم خوشتر می‌آمد، هم ترس برت می‌داشت. بعد از گودمستی، تپه‌ماهورهای «کچ کوراوغلی» و پشت آن دره‌ی «انگه» بود. دره‌ای بسیار گود و پیچاپیچ با شیب‌هایی تند. نور خورشید که بر آن از سمت «کوه‌شهر» روی کوتاه و بلندی‌هایش می‌تابید نورهایی به رنگ‌های درهم‌تنیده می‌دید که در ادامه‌اش به

سرخ شنگرفی خیره کننده‌ی یکدستی می‌گرایید و کوه‌سرخ‌و را زیبایی یگانه و شگرفی می‌بخشید و در انگره بر سنگ‌ها شباهنگام رنگ‌هایی مثل شب‌نما باقی می‌ماند. این همه‌رنگی در باور مردم به صورت افسانه سینه به سینه به جای ماند که می‌گفتند، کی جمشید پس از رفتن به سمت انگره مثل غبار شد. رفت در دل شکافی کوهی و دیگر برنگشت و ستاره‌ی بختش با غرش سهمگینی خورده به گوشه‌ی سمت راست گودمستی و غارچال بزرگ جمشید را باعث شد. بر سر زبان‌ها افتاده بود تنها کهن‌دل چند بار به آنجا رفته و دیگر هیچ تنابنده‌ای جرأت رفتن به حوالی انگره را نداشته است. چوپان‌ها هم برای چرای گرمسیری انگره را دور می‌زدند از راه کناره و دور از آن به ماهور میلاتون می‌رفته‌اند. همیشه کریم و جان محمد دو نفری این مسیر را می‌رفتند تا بر ترس‌شان غلبه کنند. چوپان‌ها می‌گفتند از پدران‌شان شنیده‌اند اینجا دوران قدیم زن‌ها و مردهای زیادی لخت و پتی جمع می‌شده‌اند، شراب می‌خورده و مست می‌کرده‌اند و کارهای جادوگری عجیب و غریبی از شان سر می‌زده است. اما هیچکس یک نمونه‌ای واقعی از داستان‌های دهن به دهن گشته را، ندیده بود این باور که دختر اوستا غریب از اینجا به بعد بوده که لباس و کفش هایش را پیدا کرده بودند و از خودش هیچ اثر و نشانه‌ای دیگر به دست نیامد و به جستجویش دیگر ادامه ندادند. کریم به نواز گفت: «بریم سمت گودمستی، شاید اونورها باشد، چون اغلب با هم می‌رفتیم روی تپه بلند مشرف به گود.»

- «شب، من که زهره‌اش را ندارم، جانور زیاد است، روز می‌رویم شاید
یه نشونی ازش پیدا کنیم.»

همه دسته‌های جستجوگر مردان خسته و درمانده، برگشته بودند اما
بی جان محمد. هرکسی بنا به دریافت خود چیزی می‌گفت. ولی مورد
از مابهران را هیچکسی رد نکرد، چون دو بار سابقه داشت، هم در
باره‌ی دختر اوستا غریب، هم سال هجوم ملخ مصری و رفتن
زار حسین در جست‌وجوی یافتن بچه‌هایش و برنگشتن‌اش.

دیروقت شب بود مردم پراکنده شدند و هرکسی به سمت خانه‌ی خود
رفت تا فردا روز روشن دوباره به جست‌جویشان ادامه دهند.

مادر مدو از بس که مویه کرده و خنج به چهره کشیده بود، صدایش
دیگر در نمی‌آمد. مردش خسته و کوفته از جست‌جوی شبانه، ناامید
گوشه اتاق کز کرده، خیره به در، نشسته بود. مثل آدمی که ضربه‌ی
ناکاری به پس کله‌اش خورده باشد، منگ و سردرگم، بدون جواب به
غروئندهای بی‌وقفه و رگبار سرکوفت‌های شاتی که:

- «چکارش داشتی ترساندیش، بچه‌ام رم کرد، رفت و گم شد. برای
چی دنبالش کردی، از روزی که بعد از ظهرها میری پهلو این بهلول
نچار دیو، چی تو کله‌ات کرده که اخلاقت عوض شده، خون به دل
دخترام کرده‌ای که باید چارقد سر کنن. قبلا یه دولا راستی می‌شدی
و تمام. یه باشگاهی می‌رفتی، مست می‌آمدی و کپه‌ی مرگت را روی
بالش می‌گذاشتی و می‌خوابیدی، حالا چی؟ برام نماز خون شده‌ای.
گه تو اون بهشتی که میخای بری وقتی جهنمش اینجا باشه. بچه‌ام،

تک بود عالم و آدم تعریفش را می کردند، برای همه‌ی مردم عریضه می نوشت، همه آرزویش را داشتند...»

یکریز و بدون فاصله حرف‌هایش را تکرار می کرد و مرد همچنان در گوشه اتاق چمباتمه زده بود. حیران، سرگیج و ناتوان از یافتن پاسخی درخور. نمی دانست برای پسرش چه اتفاقی افتاده است.

- «زن، زبون به کام بگیر، چرا بی خود به بهلول ناسزا می گی، به او چه ربطی داره مگه من برای بهلول نماز می خونم؟

- «داره خوب هم داره. از کی نماز خون شدی؟ از وقتی که رفتی نجاری که برای دو ریال خرجی بیشتر پهلوی این قرمساق کار کنی، چی تو کله‌ات کرده خدا می دونه. خون به دل من و این دخترای بدبخت کرده‌ای، هی میگی ما باید از خونه شرکتی بریم، می گم چرا؟ میگی مادینه داریم تو این لین‌ها شب‌ها بی ناموسی می کنن، دخترام از راه به در می شن.»

شاتی یکریز ناله و نفرین می کرد و مرد گوشه‌ی اتاق سرش را تکیه داده به دیوار و خوابش برده بود.

شہرِ بی جغرافیا (کچھ قرہ گل) گچ ساران

چند ماهی بود که غریبه‌هایی با شکل و شمایل غیرعادی به این شهر آمده بودند. کسی آنان را نمی‌شناخت، رفتارشان بسیار مرموز بود و سر از کارشان درآوردن، بسیار مشکل و پیچیده. از خودروهایی «لندرور» استفاده می‌کردند. برخلاف ماشین‌های سازمانی شرکت نفت ایران و انگلیس که بیشترشان «واکسهال»، «شورلت» یا «بدفورد» بودند، این لندرورها توی چشم می‌زدند. در گرمای شهریور هم کت و شلوار و کراوات به تن داشتند. سرکرده‌شان با ماشین آخرین مدل «ولوو» رفت و آمد می‌کرد و راننده داشت. کاکاشیر بارمن باشگاه کارمندی دیده بود که رئیس شهربانی سروان علی نژاد به آن که ماشین ولوو داشت، سلام نظامی داده است. هیچکس از اینکه چکاره‌اند یا چکار می‌کنند یا برای چه به این شهر آمده‌اند، سردرنی‌آورد. زنگنه هم که باید هر غریبه‌ای وارد شهر می‌شد از شغل و کسب و کارش به هر ترتیب سر درمی‌آورد، با تعجب اظهار بی‌اطلاعی می‌کرد. تا کنون ندیده بود که

غریبه‌هایی در شهر باشند و در گرمای نفس‌بر شرحی دار شهرپور هم کت تن‌شان باشد. یکبار هم که برای سردرآوردن به اطراف اداره‌ی کنترل قدیمی پشت گاراژ رفته بود، خبر آورد که دورتادور آن را فنس کشیده‌اند و لندورها هم در آنجا زیر «شندی‌هایی» که پیش از این وجود نداشتند، قرار دارند. ناامید برگشته بود. او که همیشه برای هر تازه‌واردی پاسخی داشت برای اولین بار از پاسخ دادن عاجز مانده و از اینکه نتوانسته سر در بیاورد که اینها چه کاره‌اند و کارشان چیست، دلخور بود و عقل‌اش به جایی نرسید.

مجرده‌ایشان در «رست‌هاوس» پشت باشگاه کارمندی زن و بچه دارهایشان را در لین‌های کارگری و مجردها را هم در خانه‌های جونیوراستاف‌های نزدیک شهربانی جای داده بودند.

پچپچه‌های شب‌ها در لین‌های کارگری برای سردرآوردن از کار این تازه‌واردان هم به جایی نرسید. کنکاش برای شناسایی اینان بی‌نتیجه ماند و به رازهای گم‌شدن دختر استاد غریب، برنگشتن زارحاجی در سال ملخی و مردن کره‌خر سید محمدشفیع که همچنان سر به مهر مانده بودند، راز نگشوده‌ی دیگری افزوده شد. ننه‌یوسف هم که طبق روال همیشگی‌اش چهارشنبه‌ها و پنجشنبه‌ها با کیف وسایل بنداندازی و آرایشگری راه می‌افتاد و خانه به خانه صورت زن‌ها را بند می‌انداخت تا برای شب جمعه آماده‌اشان کند، وقتی به در خانه‌ی یکی از لندوروی‌ها در لین پنج رفت و در زد، زنی در را به رویش گشود و ننه‌یوسف با صحنه‌ای مواجه شد که از تعجب نزدیک بود

شاخ درآورد. زن آرایش کرده با دامنی کوتاه، لب‌های ماتیک زده، پیراهنی چسبان و حلقه آستین در تن و موهای بیگودی پیچیده را دید. زبانش بند آمد. زن آدامسی در دهن داشت که به شکلی زشت و ناهنجار هنگام جویدن بادش کرده و می‌ترکاندش. خشک و سرد پرسید:

- «فرمایشی بود؟»

- «نه ننه اشتباهی اودم.»

زن بدون جواب در را بست.

ننه یوسف گیج و سردرگم لختی ایستاد و بعد راه افتاد. زن آرایش کرده او را به یاد ایام جوانی‌اش در اصفهان انداخت. جوان بود و شیطنت از سر و رویش می‌بارید وقتی در یک مجلس عروسی کمانچه زدن آقای نقدی دیوانه‌اش کرد، در جا دل از دست داد و شیفته‌اش شد. عاشق صدای کمانچه بود یا جوانی آقای نقدی با آن زلف پرپشت و آلاگارسونی‌اش؟ با خودش گفت: «هردوانه». وقتی آقای نقدی به خواستگاری او آمد، گفتند به مطرب نمی‌دهیم. قول و قرار گذاشتند و با هم از اصفهان فرار کردند. پس از آوارگی‌های بسیار، آخر کار سر از این شهر غریب درآوردند و اینجا ماندگار شدند. هیچگاه از فرارش با او احساس پشیمانی نکرد. دلبسته بود و پیرو آنچه که دلش خواسته و فرمان داده بود. یوسف‌اش را هم بر اثر تصادف از دست داد. با وجود اینکه می‌دانست نقدی سر و گوشش می‌جنبند و زنباره است باز هم مهرش نسبت به نقدی کم نشد و بر او همه‌ی لغزش‌ها را به بهانه‌های

گونگون می بخشید. سرد و گرم روزگار نیز به او آموخته بود که باید صبور باشد. هرگز از فرار با نقدی پشیمان نبود و شجاعت خود را از بابت آن می ستود. از زیر و بم زندگی همه خبر داشت، رازدار و سنگ صبور همه بود. وقتی عجب را به جواد قره بهار به خاطر کولی بودن خانواده اش ندادند، جواد به همه گفته بود که می دزدمش. تفنگچی از باشت آوردند که مانع کار شوند یک روز صبح رود که خبردار شدند از عجب خبری نبود. همه دزدیده شدنش را به حساب شجاعت و زرنگی جواد قره بهار نهادند و ننه یوسف گفته بود: «بنازم به عظمت و قدرت بی همتای عشق، آفرین بر عجب، زن اگر بخواهد، سد سکندر هم جلودارش نیست.» و دوباره جان گرفتن جوانی خود را در عمل عجب متجلی دید.

ننه یوسف به خانه های دیگر رفت و کارش را پی گرفت در باره آن زن و برخوردش لام تا کام با کسی صحبت نکرد. یکبار زن کاکاشیر بارمن باشگاه کارمندی به او گفت که مردش وقتی یکی از این غریبه های مرموز زیادی مست کرده و کتاش پس رفته بود، اسلحه ی کمربندش را دیده که در جلدی چرمی قرار داشته، از ترس زبانش بند آمده و طوری وانمود کرده که چیزی ندیده است. پس از آن برای اینکه با آن غریبه برخورد نکند، چند وقتی تمارض کرده و از باشگاه کارمندی به باشگاه مهرگان منتقل شده است. از ننه یوسف خواست چون آدم های دهن ول زیادند، این مورد را با کسی در میان نهد.

جان محمد غروب از سمت مزارها راهی ترک ویلیج شد و به خانه اشان رفت. مادرش با دیدن اش پس افتاد. همسایه ها آمدند که بفهمند کجا بوده است. جان محمد لام تا کام حرفی نمی زد و گوشه حیاط روی یکی از تخت های سیمی نشسته بود و غروب آفتاب را تماشا می کرد. گاه گاهی هم لبخندی گوشه ی لبش می نشست. مردم دسته دسته به دیدن اش می آمدند و هر کس نظری و راه حلی را در موردش بیان می کردند و او همچنان ساکت روی تخت سیمی نشسته بود و غذا را که برایش می بردند کمی می خورد و ظرف غذا را پرت می کرد. یک چیز برای همه مسلم و آن اینکه جان محمد مدت نبودن اش را با از ما بهتران سر کرده است. با سابقه ای که از این قضیه در مورد زار حسین و دختر اوستا غریب و ماجرای کهندل داشتند، جای هیچگونه شکی باقی نمی ماند جز اینکه او دیگر با دنیای آنها سروکار ندارد. ماهرخ هم فقط یکبار به دیدنش آمد و گریه کنان رفت. به خانه که رسید همه

نامه ها را که در گوشه‌ی امنی از خانه جاسازی کرده بود، پاره کرد و همه را سوزاند.

جان محمد همچنان ساکت و آرام بر تخت سیمی گوشه‌ی حیاط خانه نشسته بود و کسی جرأت نزدیک شدن به او را نداشت.

روزها بر روی تخت سیمی می‌نشست و شب‌ها را زیر درخت کُنار وسط حیات دراز می‌شد و به آسمان زل می‌زد، گاهی هم دستانش را به سمت آن تکان می‌داد. هرچه مادرش به التماس از او می‌خواست که چیزی بگوید، پاسخی نمی‌گرفت و پدر نیز هاج و واج مانده بود از اینکه چرا پسرش مثل دیوانه‌ها شده است. درمانده بود و از هیچ چیز سر در نمی‌آورد و عقل‌اش به جایی نمی‌رسید. کریم تنها کسی بود که می‌توانست به او نزدیک شود و کنارش بنشیند. اما گپ‌و‌گفتی در میانشان نبود. فقط نگاهش می‌کرد، گاه لبخندی می‌زد و گاه گریه می‌کرد. یکبار که دست کریم را در دستش گرفته بود، کریم هر کاری کرد که دستش را از دست او در آورد ممکن نشد. پس از مدتی دست کریم را رها کرد و به تشنج افتاد و کف از دهانش آمد و چشمانش رو به سفیدی رفت. پس از آن هرگاه به رعشه می‌افتاد با کارد دورش را خط می‌کشیدند تا از ما بهتران رهایش کنند.

آمد و شد آدم‌ها کم شده بود و تنها کریم و نواز هرروز به دیدن‌اش می‌آمدند و می‌توانستند پهلویش بنشینند. آقای بابایی هم همیشه از کریم حالش را می‌پرسید و حیران مانده بود که چرا یکی از بهترین شاگردان‌اش به این وضعیت ناهنجار دچار و مبتلا شده است. او هم

توان ارزیابی‌اش از این اتفاق عجیب ره به جایی نبرده بود. هرچه همه‌ی پیشامدها را کنار هم چید و زیر و بالا کرد تا به نتیجه‌ای منطقی و قابل قبول دست یابد، دستاوردی جز سردرگمی نداشت، پذیرفت که رخدادهای عجیب و غریب در این شهر، عادی و امری روزمره است.

رفت‌وآمدها برای دیدن جان‌محمد کم شده و مثل روزهای اول که مردم دسته‌دسته می‌آمدند و درباره‌ی آن گفتگو می‌کردند، نبود. صبح زود از خواب بیدار می‌شد از تخت سیمی‌اش پایین می‌آمد و همانجا شلوارش را پایین می‌کشید و کارش را می‌کرد و می‌رفت زیر درخت کنار می‌نشست، ساکت و آرام به آسمان نگاه می‌کرد. دیگر مثل سابق داد و فریاد سر نمی‌داد و در مسیری که جای رفت‌وآمدش در فاصله میان تخت به شکل راه بزرو گود افتاده بود در طول شبانه روز رفت و آمد می‌کرد. شاتی التماس کرد:

«ننه قربونت برو مستراح بوی گندِ گُه حیاط را ورداشته همسایه‌ها صداشون درآمده، می‌ترسم که شکایت کنن، بیان بیرنت دیوونه‌خونه دست‌وپات را بخو بزندن. ننه می‌ترسم بیافتی رو زبونا و مثل «تفرقه» مسخره‌ی دست مردم بشی.»

التماس مادرش بی‌فایده بود. خیره‌خیره به او نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد و دستانش را می‌گرفت. انگار نه‌انگار حرف‌های او را شنیده‌است. شاتی به کریم گفت: «ننه، فقط تو می‌تونی بری بهش نزدیک بشی. احدالناسی جرأتش را ندارد که به او نزدیک بشه بهش بگو که جلوی

مردم شلوارش را در نیاره و خرابی نکنه زخم زبون مردم داره دیوونم می کنه، جهنم به طعنه‌ها کاشکی حال روز خودش خوب بشه. یادته برای همه نامه می نوشت بود. تو خودت بهتر از همه می دونی.»
کریم گفت:

- «ننه مدو، خودم میام خرابی هاشو پاک می کنم. امیدوارم که حالش رو به سلامتی بره، من هم تاب دیدن این وضع رفیق جون جونیم را ندارم.»

کریم نشست کنارش، دست انداخت دور گردنش گفت:
- «مدو، بزار تمیزت کنم کاکا.»

جان محمد با مهربانی نگاه کرد سرش را تکان داد. تنش را شست، پیراهنش را عوض کرد، موهایش را شانه زد و ناحن‌هایش را گرفت. از او قول گرفت که مش برجعلی سلمانی بیاید و موهایش را کوتاه کند. سرش را به علامت رضا تکان داد و خندید. وقتی از بچه‌ها دبیرستان و آقای بابایی برایش صحبت می کرد ساکت آرام گوش می داد و با دست روی پای کریم می کوفت یعنی ادامه بده.

سیدبارونی را از «می سی» آوردند، می گفتند که جدش بسیار تیز است و خیلی‌ها دیده‌اند که وقتی روی دیوار نشسته، فرمان داده و دیوار حرکت کرده است. همگی فامیل این تیزی جد او را قبول داشتند. حاج صفرعلی و عده‌ای دیگر از آشنایان و فامیل‌های نزدیک پدرش تردید نداشتند که جن رفته توی تنش و تنها راه چاره و فراری دادن آن آب دهان سید بارونی ست اما سید بارونی نابینا بود باید دست و

پای جان محمد را می بستند تا بتوانند مهارش کنند، که کاری شدنی نبود، چون بردن سر سیدبارونی نابینا به نزدیک دهانش محال بود. گفتند تریاک آب کنیم و در غذایش بریزیم تا سست و بی حال بشه تا بتوانیم دست و پایش را ببندیم. دیگری گفت اگر دهانش قفل شد چی؟ پس از مشورت سرآخر پیشنهاد صفرعلی مورد موافقت همه قرار گرفت که آب دهان سیدبارونی را در غذایش یا لیوان آب بریزند و به خوردش بدهند تا این بیچاره اولاد پیغمبر هم به ولایتش برگردد و سروصدای این مشکل بخوابد، یادتان نرود مردم خیلی زود یادشان می رود و فراموش می کنند. شاتی کریم را خواست و به او گفت:

-«ننه قربونت تو هم باش اگه بو بیره می ترسم از اینی هست هم حالش بدتر بشه. حالا فقط حرف نمی زنه و ساکته بعدش نمی دونم چه میشه؟ به خدا تا آخرش حاضرم که هر روز خرابی هایش را پاک کنم جگر گوشه حقش این نبود. من هم سزاوار این درد نبودم.»

کریم آمد نزدش نشست:

-«مدو، من کتاب را بردم نزدیکی های گود مستی، پیچیدمش لای پلاستیک و خاکش کردم. این روزها این لندروی ها زیاد توی لین ها سر و کله شون پیدا می شه. پاسبانای شهربانی همشون رفتن، جاشون ژاندارمری اومده، فکر کنم یه خبرهایی هست که من هنوز نتونستم ازش سردر بیارم. پی گیرم، اگر چیزی دستگیرم شد، میام برات تعریف می کنم. راستی یادم رفت بهت بگم عطری خیلی خیلی سلام رسوند. با معرفته حال وکالت را همیشه از من می پرسه. بعد با کف دست زد

روی شان‌هایش و خندید. جان محمد با حالتی شادمانه نگاه معنی داری به او کرد و از خنده ریشه رفت. کریم مدت‌ها بود که رفیق جان جانی و دیرینه‌اش را این گونه سر حال ندیده بود. شاتی به کریم گفت:

-«نه، بچه‌م همه‌ی غذا و آبش رو خورد. اگه خدا بخواد حالش خوب می‌شه اگه تو نبودی لب به هیچ کدومش نمی‌زد.»
خوشحال، مادرانه کریم را بدرقه کرد.

غروب هنگامی که آفتاب کم‌جان و بی‌رمق پشت کوه‌خومی فرو رفت جان محمد از زیر درخت گُناز برخاست در مسیر بزرو درست شده از شد آمد‌های قدم‌هایش، شروع کرد به راه رفتن و مسیر را تا پاسی از شب، رفت و آمد. بعد مثل اینکه خسته شده باشد کنار تخت سیمی ایستاد و به آسمان پرستاره نگاه کرد. ماه در میانه‌ی آسمان جلوه‌ای زیبا داشت. سپس رفت روی تختش نشست. مادرش تشک و پتوی تمیزی روی آن انداخته بود. از کوزه آب کنار تختش کاسه‌ای آب نوشید و تا قباز روی آن، رو به آسمان دراز کشید. صبح برخاست و باز تا بعد از ظهر در همان مسیر جای مانده‌ی قدم‌هایش به رفت و آمد پرداخت. خسته شد زیر درخت گُناز نشست و غروب را از آنجا تماشا کرد. پس از تماشا، همان مسیر خود ساخته را پیمود و روی تخت سیمی‌اش نشست و آسمان شب به دنبال یافتن ستاره‌ی قطبی سیر سیر نگاه کرد و نشسته خوابش برد. مادر و خواهرانش پس از مدت‌ها بی‌ترس و وا همه آمدند دور تادور تختش نشستند، مهربانانه نگاهش

کردند که در آرامش خوابیده بود. شاتی بوسیدش و با ظرافتی مادرانه در رختخواب درازش کرد. ملحفه‌ی نازکی را برای جلوگیری از گزند نیش پشه کوره رویش کشید و پاورچین پاورچین از تخت او دور شد.

آقای بابایی تعطیلات تابستانی را در کچ قره گلی ماند. انگیزه‌ای برای رفتن به تهران و دیدن برخوردهای ناهنجار مهین را نداشت بارها به مهین گفته بود:

«چرا از من جدا نمیشی؟ تو که علاقه‌ای به ماندن با من نداری، از من بدت می‌آید و چشم دیدن مرا نداری.»

«این آرزو را به گور می‌بری، باید خوابش را ببینی، باید تا آخر عمر اسم من روت باشه. از این جهنم راه فراری نداری فکر می‌کنی راه دیگری داری اگر تا آخر عمرت کار معلمی کنی یک دهم مهریه‌ای را که برای من نوشته‌ای، نمی‌تونی پرداخت کنی. تو اسیر و در بند منی روشن‌فکر بازی‌ها فقط به درد دخترای دبیرستانی می‌خوره... همه‌اش ژسته و حرفِ مُفته. یادته سر عقد قمیز در کردی یک عدد بنویسید و از قول من هرچه صفر مهین جان خواست جلوش بگذارید، مختارید. تو در چمبر صفرهای منی، بدبخت!»

لباس پوشید. بدون کت با پیراهنی آستین کوتاه به طرف باشگاه مهرگان رفت. با کاکاشیر چاق سلامتی کرد و همه‌ی میزها را از نظر گذراند، سیاپور را ندید. به جمع نزدیکترین میز پیوست، همه به احترامش برخاستند با آنان خوش و بشی کرد و نشست. مانند اولین بار ورودش به باشگاه به همان شیوه سیاپور به کاکا شیر گفت:

- «کاکاشیرجان، لطف کن یک‌نیمی بیست و یکِ خلارِ تگری با چند ظرف لوبیا و یکدست از آن کوبیده‌های اعلایت بیاور. از دوستان هم بپرس چه میل دارند.»

عرق را در استکان همه ریخت، زدند به هم و نوش‌باد گفتند. در دو دور بطری به ته رسید. یکی دیگر سفارش داد. نوشیدند و از هر دردی گپ زدند. ساعت دوازده وقت تعطیلی باشگاه به بهانه‌ی رفتن به دستشویی حساب میز را پرداخت و به طرف خانه راه افتاد. سرخوش بود و شنگل. ظرفیت عرق‌نوشی خود را دیگر می‌دانست و زیاده‌روی نکرده بود. به یادداشت‌ها و کتاب‌هایش نگاهی انداخت. تعدادی کتاب رمان، شعر و یادداشت‌هایی درباره آنها بود. کلید پنکه سقفی را زد، با لباس در تخت دراز کشید. پنکه با تلق تلق همیشگی‌اش شروع به چرخیدن کرد. با این صدا اُخت شده بود مانند موسیقی ردیفی یکنواخت بدون هرگونه تغییری در دایره‌ی بسته‌ی گردیدن‌اش، به چرخش ادامه داد. برای اینکه از این حالت سرخوشی بیرون نیاید، برنخاست تا چراغ را خاموش کند. در آوار صدای پنکه پلک‌هایش سنگین شدند خوابش برد.

نیمه شب در اتاق صمد پیشخدمت دبیرستان را زدند، برخاست در را گشود سه تن از لندرووری‌ها بودند. آنکه را در را زده بود با لحنی آمرانه گفت:

- «لباساتو بپوش ما را به خانه بابایی ببر.»

- «این موقع شب خواب است خدا رو خوش نمیاد بیدارش کنم. فردا بیایید به روی چشم.»

کشیده‌ی سنگینی به گوشش نواخته شد. چشم شیشه‌ای‌اش از کاسه بیرون افتاد و کف سیمانی اتاق خورد، شکست و خرد و خاکشیر شد. هراسان با آنها راه افتاد به طرف خانه‌ی آقای بابایی. او را از رختخواب با خشونت بیرون کشیدند یکی از آنها با تمسخر گفت:

- «مثل اینکه آماده بوده لباسش تنشه.»

کتاب‌ها، یادداشت‌هایش را در کیسه‌ای ریخته و او را با خود بردند. گفتگویی میانشان رد و بدل نشد. بابایی با خود فکر کرد - «می دانستم که این سایه‌ها مثل شبخ همیشه همراه و در تعقیب من اند و دست از سرم بر نخواهند داشت.»

آقای هادوی رئیس ناحیه سر داری را خواست و به او گفت:

- «سرداری، می دونی که جزیره‌ی خارک داره پایانه‌ی نفتی بزرگی می شه کار خط لوله از بی بی حکیمه و گره به اونجا داره تموم میشه. کارهای ساختمانی هم نزدیک به تمام شدن. خیلی‌ها را دارن از منطقه‌های نفت جنوب به آنجا منتقل می کنند. مسجد سلیمان هم که تعطیل شده و شرکت نفت دیگه در آنجا کاری نداره بیشتر کارگران و

کارمندان‌شان را هم دارند می فرستند به خارگ. من با خواهش و تمنا تو را هم در لیست انتقالی‌های اونجا گذاشتم. دیگه خیالت از گوسفندا و بزها راحت می‌شه. اونجا با آهوها سروکار داری که وقتی توی شهر می‌گردن نه تنها بد نیست، بلکه آنجا را دیدنی می‌کنن. من خودم دیده‌ام خیلی آهوهای قشنگی هستند.»

«آهو؟!...»

«بله آهو، زمانی که حیات داوودی مالک خارگ بود جفتی نر و ماده آهو از طرف خراسان به آنجا برد. زاد و ولد کرده‌اند و حالا تعدادشان زیاد شده. راستی با آن دبیر هم زیاد نپر، شنیدم که این روزها فقط میره باشگاه مهرگان کارگری. تو پسر خوبی هستی و جای پیشرفت داری صلاح دیدم که بری جزیره‌ی خارگ. امیدوارم که متوجه حرفام شده باشی.»

«آقای هادوی یعنی که انتقال به خارگ حتمیه؟ آخه...»

«آخه نداره به صلاح خودته. قبول کن که ما دوتا پیرهن بیشتر از تو پاره کرده‌ایم. باور کن من همه چیز را زیر و بالا کرده‌ام.»

سرداری گیج و منگ از دفتر رئیس ناحیه بیرون آمد هنگام عبور از منطقه‌ی کارگری گوسفندا و بزها را دید که در گردش‌اند و دارند می‌چرند. بوی مشام‌آزار و چندان‌آور پشکل پیچید توی دماغش یاد گفته‌های دکتر لازار ارمنی افتاد و واکنش مردم به رفتارشان سرخورده از همه‌ی تلاش‌ها و زحمتهای بی‌حاصلش، مانند شکست‌خورده‌ها پیکاپ را راند به سمت اداره بهداشت.

با تقاضای «سالی دومه» سیاپور با وجود مخالفت رئیس مستغلات موافقت شد. بابت هر سال سابقه‌ی کار دو ماه حقوق بدون مزایا به او پرداخت شد. خیلی‌های دیگر هم سالی دو ماه کرده بودند. آنانی که تخصص ویژه‌ی شغلی داشتند، می‌دانستند بیکار نخواهند شد. خبر همه‌جا پخش شده بود که شرکت نفت دارد در دوگنبدان خانه‌سازی می‌کند. از وقتی شهربانی از کچ قره گلی رفت پچیچه‌اش بر سر زبان‌ها می‌چرخید، اما دلیل آن جابه‌جایی برکسی روشن نبود. زیان‌دیدگان این جابه‌جایی کارگرانی بودند که از خانه‌های شرکتی رفته و در زمین‌های خریداری شده از خان، خانه ساخته بودند. گیج و حیران پاسخی برای علت این جابه‌جایی نمی‌یافتند. بعدترها معلوم شد که شرکت کنسرسیوم نفت ایران و انگلیس زمین‌های وسیعی را از خان باوی که رابطه‌ی ویژه‌ای با دربار داشت، در دوگنبدان خریداری کرده تا خانه‌ها و اداره‌های مختلف‌اش را در آن زمین‌ها بسازد. دلال‌های زمین فروش کچ قره گلی از ماجرای انتقال خبر داشتند و رییس ناحیه.

سیاپور به خانه آمد و مقابل آینه‌ی سنگی نصب شده بردیوار ایستاد چشم تنگ کرد و در آن خیره نگریست.

- «مرصع بانو باید از اینجا برویم. شرمنده توام که با جامگرکی‌های من ساخته‌ای و می‌سازی اما غمی نیست شما را همیشه با خود دارم هر وقت که دلتنگ باشم در تنگنا به مدد نگاه پر ملاحظت شما از آن سختی‌ها هرچند رنجبار و جانکاه می‌گذرم. سفر چاره این ناآرامی جامگرکی‌هاست می‌رویم کجا؟ نمی‌دانم. رو به هر جا که اینجا نیست، هر جا که پیش آید تا کجا کدام خاک مرا به خود بخواند و سر بر زمینش بگذارم.»

- «استاد، آن زمان که دل را سپردم به شما و مهر شما، به‌جان پذیرفتم همدرد و غمخوار و همراه باشم و در سختی‌هایتان شریک. چون یگانه بودید میان هم‌عهدان و سروگردنی از همه بالاتر. گفتید که بنای نازک کارید. گفتم نیز نازک خیال. به اختیار به بند کمند شما دل بستم و شادمانم که به اختیار در حلقه‌ی دام مهر شمایم.»

- «نفرمایید بانو، در همان نگاه اول به‌لبخندی کار دل ما را ساختید.»
- «بر دل من نیز چنین گذشت. این چه حکایتی‌ست نمی‌دانم آنکه در نگاه اول به دیده نشست، به دل نیز می‌نشیند.»

سراغ دستگاه گرامافون «مسترویس» رفت. درش را گشود. سر سوزن آن را تمیز کرد یک صفحه سنگی را با صدای طاهرزاده در همایون بر آن گذاشت.

- «مرصع بانو این همانی‌ست که همیشه دوست می‌دارید.»

- «آری طاهرزاده تالی ندارد. همایونش موافق حال و هوای دل ماست.»

- «آری او تالی نداشت و ندارد.»

مرا دو دیده به راه و دو گوش بر پیغام

تو فارغی و به افسوس می رود ایام

شبی نپرسی و روزی که دوستدارانت

چگونه شب به سر می برند و روز به شام

اشکی از گوشه چشمانش چکید و آمد تا گوشه لبانش شوری اش را

چشید. آینه سنگی را با احتیاط از دیوار جدا کرد و در پارچه‌ای حریر

پیچید، در کیسه‌ای مخملی جای داد و به نرمی در چمدان نهاد. زیر و

رویش را با لباس‌ها پوشاند. در خانه را بست و به سمت قهوه‌خانه

ساتیار به راه افتاد. او از دور دیدش، استکانی چای آماده را روی تخت

نهاد و منتظر رسیدنش شد.

- «استاد اُغر به خیر راهی کجایی؟ شنیدم که سالی دو ماه کرده‌ای

مردم به هزارویک در می‌زنند تا به استخدام شرکت در بیان آن وقت

تو شرکت نفت را ول می‌کنی و می‌ری؟»

سیاپور چای را نوشید. میل به پاسخ گفتن نداشت. برای همین چای

دیگری طلب کرد. ساتیار چای دوم را آورد و ادامه داد:

- «یک همولایتی داشتیم تو این غریبی و غربت او هم ما را تنها

گذاشت و رفت. من که پایبندم. میخ من تا فیها خالدون رفته تو این

خاک، این زمین نفرین شده. انگاری ماندگار اینجایم، هر جا باشی تو

دل من جا داری. دنیا کوچکه شاید یه روزی دیدار دست بده.»

- «ساتیارجان، خواهش می‌کنم کاری را برای من انجام بدهی بگو که نه نمی‌گوییم، باشه؟»

- «باشه به روی هر دو چشم اوستا هر کاری که بگویی می‌کنم.»
سیاپور چمدانش را گشود از کیسه‌ی سرگره خورده‌ای دسته‌ای برگه درآورد و به دست ساتیار داد:

- «این برگه‌ها، برگه‌ی قرضه‌ی ملی هستند و هر برگه‌اش ده تومان می‌ارزه که همه جا قابل نقد شدن، جز دو برگه برای یادگاری بقیه را به تو می‌دم، می‌دونم که کچ قره‌گلی تا مدتی دیگر خالی می‌شه و باید قهوه‌خانه را منتقل کنی دوگنبدان و به پول نیاز داری نقدشان کن، اما به یک شرط سود شش ریالی‌اش را هرگز از بانک نگیری ملتفتی چه می‌گم؟»

- «باشه استاد قول می‌دم، ولی برای من خیلی زیاده برای خودت مقداری بر نمیداری...»

سیاپور حرفش را برید و گفت:

- «اختیارش با خودت، به نیازمندش بده. نگران من هم نباش هر جای دنیا که شانه دادی زیر بار در نمی‌مونی. بنا که بیکار نمی‌شه. میدونم پختنی نداری. نان و ماستی بده تا ته دلم را بگیره راه درازی در پیش دارم.» پس از سکوت کوتاهی ادامه داد:

- «راستی همشهری‌جان، اینهم کلید در خانه‌ی منه. هرچه اونجاست برای خودت بردار اما آن گرامافون را هم با همه صفحه‌های آوازش بده به ننه یوسف، اهل شنیدن است.»

ساتیار با کاسه‌ای ماست و دسته‌ای نان تیری آب‌زده آمد و در کنارش نشست. او در سکوت غذایش را خورد و منتظر رسیدن اتوبوس میهن‌نورد یا لوان‌تور که از آبادان می‌آمدند، شد. ساتیار بغلش کرد و بوسید. اتوبوس میهن‌تور چند صندلی خالی داشت. سوار آن شد. ساتیار با نگاهی حسرت‌بار و اشک‌ریز برای از دست دادن این دوست یگانه و دمخور، رفتن او را پی گرفت. اتوبوس، در گردوغباری که از عبورش بر جاده‌ی خاکی برمی‌خاست، رفته‌رفته کوچک و از نگاه او ناپدید شد.

شہرِ بی جغرافیا (کچھ قرہ گل) گچ ساران

جان محمد صبح زود قبل از آنکه آفتاب از سمت کوه شهرو سر بزند از جایش برخاست مسیر بزررو را تا درخت گُناَر پیمود. زمان اندکی زیر آن نشست و به آنهایی که در تخت‌های سیمی حیاط مشترک لین نگاه کرد. جز تک‌وتوکی، همه خواب بودند. از خانه بیرون آمد. با «فیدوس» اول کارگران همه «سوپرتاس» به دست در ایستگاه منتظر آمدن اتوبوس‌های حمل کارگران بودند. با دیدن او همگی با تعجب نگاهش کردند بدون توجه به نگاه پرسشگر آنان راهش را ادامه داد. حمام گلبهار را پشت سر نهاد و از شیب تند جاده‌ی سمت قبرستان بالا رفت. بر بلندترین تپه‌ی مشرف به آن نشست و برآمدن آفتاب را تماشا کرد. انگشت اشاره‌اش را به سمت مزارها نشانه گرفت و خندید برخلاف گذشته این بار پرده‌ی حایل میان شست و سبابه‌اش را گاز نگرفت. مانند جنگنده‌ای پیروزمند که از آوردگاهی سهمگین و سخت سربلند و کامیاب جان سالم جان به در برده باشد، شادمان و خرسند از چیرگی‌اش برخوردارها لذتی بی بدیل را تجربه کرد. آفتاب به آرامی

داشت پشت کوه خومی غروب می کرد و او همچنان بر فراز تپه نشسته بود. غروب رو به تاریکی میرفت و ستاره ها در آسمان جلوه ای دیگر داشتند. انتهای «خرس کوچک» را میان انبوه ستارگان یافت با نگاه خطی مستقیم بر آسمان کشید آن را به سمت «خرس بزرگ» رساند. پس از آن ستاره قطبی را درخشان و چشمک زن پیدا کرد که نشانه سمت شمال آسمان را نشان میداد. ستاره ای باشعاع نوری کشدار و مثل این که بخواهد به زمین فرو یا فرود آید نورش رو به پایان رفت. به نظرش رسید شاید الان کسی در ترک ویلیج جان سپرده و این ستاره ی دنباله دار از آن او بوده است.

دیگر از تاریکی شب دلهره و وحشتی نداشت. راه بازگشتن اش همان مسیر آمدنا بود. از میان لین ها عبور کرد. بی دغدغه و بی توجه به نگاه کنجکاوانه ی مردم از میان لین ها گذشت. به صداهایی که می شنید اعتنایی نکرد و پاسخی نداد. تنها ماهرخ را که میان جمع دید ایستاد و خیره خیره نگاهش کرد. او هم مثل جن زده ها از برابر تیزی نگاه او گریخت و به سرعت دور شد.

به نزدیکی لین اشان که رسید مادرش را دید نگران و گریان بر درگاه خانه نشسته است. شاتی برخاست و پسرش بغل کرد:

«ننه قربونت تا این موقع شب کجا بودی؟ جونم بالا اومد مردم و زنده شدم این چه که پیشونی نوشتی بود که من داشتم. بچه بزایی و با خون دل بزرگش کنی اینم آخر و عاقبتش، تف تو این روزگار!»

از بغل مادرش جدا شد اتاق بزرگ را طی کرد وارد حیاط خانه شد از راه بزرو ساخته شده از عبور پاهایش، به سمت تخت سیمی‌اش رفت و در آن دراز کشید.

همه بر این باور بودند که او با از ما بهترین سر و کار دارد و در رابطه با آنهاست. چرا مثل زارحسین و بقیه او را با خود نبرده و مال خود نکرده‌اند، نتوانستند دریابند و سر بیاورند. بر رازهای نگشوده و سر به مهری دیگر در کچ قره گلی، رازی تازه افزوده شد.

جان محمد تاریک و روشن از جایش برخاست و دوباره در همان مسیر دیروزی به سمت مزارها را پیمود. از بالای تپه سرازیر شد به سوی مزارستان. همچون کسی به دیدار مردگان رفته باشد و همه قبرها را یکی یکی سرزد و بر هر کدام که خاطره‌ی خوبی از مرده‌اش داشت، لختی ایستاد و سنگی بر آن نهاد. سپس بازگشت به تپه و در انتظار غروب آفتاب و دیدن ستاره‌ها در جای دیروزی‌اش نشست.

عطری آمد و آرام در کنارش نشست. دست انداخت بر گردنش، او هم ناباورانه اما با مهربانی نگاهش کرد و لبخند زد.

«مدو مرا میشناسی؟ عطری یادته...»

با نگاهی ستایشگرانه و سرشار از سپاسگزاری با لبخند سرش را به نشانه‌ی آری چند بار تکان داد.

عطری دکمه‌های بالای پیراهنش را گشود و پستان‌های برجسته‌اش نمایان شدند. هر دو دست او را گرفت، گذاشت روی پستان‌هایش و لب بر لبش نهاد. قلبش به تندی با تپش زد. لرزه‌ی نرم خوشایندی به

تنش افتاد. پاهایش شیاری بر زمین کشیدند. پستان‌های عطری را در جنگش به نرمی فشرد. مایع لزج چسبناکی شلوارش را خیس کرد. بوسکاری کشارشان با تک‌بوسه‌هایی مهرآمیز پایان یافت. عطری دکمه‌های پیراهنش را بست، دستی به مهر بر سر مدو کشید و راه افتاد. پس از چندی ایستاد، سر برگرداند، دست بر لبانش نهاد و بوسه‌هایی از راه دور برایش فرستاد. جان محمد راه رفتنِ قدامانِ خرامان و لخلخه‌بار ار او را با نگاهی آکنده از مهر و سپاس به تماشا نشست و پی‌گرفت، دیگر در خاطرمان او نه «اواگاردنر» در «برف‌های کلیمانجارو»، بلکه سخی‌ترین، زیباترین و مهرورزترین بانوی زیبای جهان، داشت به نرمی خرام کبکِ دری با ناز و کرشمه از نگاه ستایش‌آمیزش دور می‌شد.

پی نوشت:

سپاس بیکران دارم از رفیق خوب، همراه ایام غربت و همنشین مهرورزم مهران جان الهی، که بی یاری و کوشش بی دریغش در انجام کارهای فنی کتاب و نیز دقت بی نظیرش در زیباسازی چاپ، این دفتر برای انتشار آماده نمی شد. قدردانی می کنم از برادرم گودرز، رفیق یگانه و بی همانند و پشتیبان همیشه همراهم در همه ی تنگناها در پیگیری اش برای کارهای صفحه آرایی و... نیز سپاسگزارم از دوست ارجمند و گرانقدرم استاد خوشنگار ابوالقاسم شمسی که منت بر من نهاد و خوشنگاری روی جلد را پذیرفت. قدردان رفیق خوب و دوست ارزشمندم خانم نگار محسنی هستم که ماشین نویسی کارهایم را با دقتی بی مانند همواره با لطف عهده دار بوده است.

کارهای منتشر شده‌ی از این قلم:
- آوارِ عشق و فراموش شده‌ی گوشه‌ی همبولت‌هاین
- تا نرسیدن
- خرامِ مدورِ وقت‌های مرده
- سمتِ خمارِ سبزِ چشمِ لادن
- ریشه‌های خوف و رخشه‌های خجسته
- آن ناگهانِ نزدیک
- در دست انتشار: چکامه‌هایی در ستایش بانوی ناپیدا کرانه

معنای بعضی واژه‌های به کار رفته در این نوشته

- لبین - خانه‌های ردیفی
- بدفورد - نوعی مدل خودرو
- واکسهال - نوعی خودرو
- شورولت - نوعی خودرو
- منتنس - نگهداری
- جونپوراستاف - کارمند جرء
- سینیوراستاف - کارمند ارشد
- لُندری - رختشویی
- رشن - جیره‌ی جنسی
- بیلرسویت - لباس کار
- سوپرتاس - ظرف چند لایه‌ی حمل غذا
- فیدوس - آژیر اخطار
- ویلچ - دهکده
- استندبای - آماده به کار
- فنس - حصار
- شندی - سایبان
- بمبو - شیر آب

شہرِ بی جغرافیا (کچھ قرہ گل) گچ ساران